

گزیدهٔ رباعیات عطّار نیشابوری

«مختارنامه»

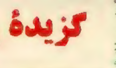


گزینش وگزارش:

دکتر رضا اشرف‌زاده



انتشارات اساطیر



گزیدهٔ رباعیات عطّار نیشابوری



دکتر رضا اشرف‌زاده



انتشارات اساطیر

از آثار

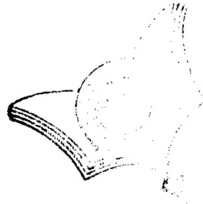
دکتر رضا اشرف زاده

- تجلی رمز و روایت در شعر عطار
- حکایت شیخ صنعان
- شرح گزیدهٔ منطق‌الطیر
- برگزیده رباعیات خیام

شابک: ۸-۳۹-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN 964-5960-39-8

۱۵۰۰ تومان

٣١١٠٠



گزیدهٔ
رباعیات عطّار نیشابوری

گزیدهٔ
رباعیات عطّار نیشابوری

«مختارنامه»

گزینش و گزارش:
دکتر رضا اشرف‌زاده



انتشارات اساطیر
۲۳۴



گزیدهٔ رباعیات عطّار نیشابوری

گزینش و گزارش: **دکتر رضا اشرف‌زاده**

چاپ اول: **۱۳۷۷**

حروف‌چینی: **مسعود**

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳-۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

شابک: ۸-۳۹-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN 964-5960-39-8

دل نیست که نور حق بر او تافته نیست
جان نیست که این حدیث دریافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
دانند که این سخن فرا بافته نیست

فهرست مندرجات

به نام خدا

«و این ابیات از سرِ کارافتادگی دست داده نه از سر کارساختگی، و از تکلّف مبرّاست، چنان که آمده است نوشته‌ایم، و در خون گشته. اگر روزی واقعهٔ کارافتادگان، دامن جانت بگیرد و شبی چند سر به گریبان تجبّر فرو بری، آن زمان بدانی که این بلبلانِ نازنین و این طوطیانِ شکرچین، از کدام آشیانه پریده‌اند...» مقدّمهٔ مختارنامه

بدون هیچ شکی، دو قالبِ رباعی و دوبیتی، قالبهای اصیل ایرانی است و در حقیقت ایرانیان زمزمه‌های غمگنانهٔ خود را در این قالب سر می‌دادند.

همان طوری که «فهلویات» زبان دل و عاطفهٔ مردم عراق عجم بوده است[1] به نظر می‌رسد که چهارگانه‌ها یا رباعیات، زبان دلِ مردم خراسان بوده است. بر این امر دلایلی چند وجود دارد:

۱ـ در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم، ابداع وزن و قالب رباعی ـ با تردید ـ به رودکی اسناد داده شده است، شمس قیسِ رازی، طی داستانی، ابداعِ این وزن را چنین بیان می‌کند:

«... یکی از متقدّمان شعراء عجم و پندارم رودکی ـ وَاللهُ اعلم ـ... وزنی تخریج کرده است که آن وزن را رباعی خوانند والحق وزنی مقبول و شعری مستلذّ و مطبوع است و از این جهت، اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل. و گویند سببِ استخراجِ این

وزن آن بوده است که روزی از ایّام اعیاد، بر سبیل تماشا در بعضی از متنزّهات غزنین برمی‌گشت و به هر نوع از اجناس مردم برمی‌گذشت و طایفه‌ای اهل طبع را دید گردِ مَلعبهٔ جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظارهٔ گوزبازی کودکی نهاده، از آنجا که شطارت جوانانِ شاعر و بطالت شاعرانِ شاطر باشد، قدم در نهاد و سر به میان ایشان برآورد، کودکی دید پانزده ساله ... گردکانی چند از کف به گوَی می‌انداخت ... تا یکباری در انداختن، گردکانی از گَوْ بیرون افتاد و به قهقریٰ هم به جایگاه، باز غلتید، کودک از سرِ ذکای طبع و صفای قریحت گفت: «غلتان غلتان همی رود تا بُنِ گو» شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد، به قوانین عروض مراجعت کرده، آن را از متفرعات بحرِ هزج بیرون آورد و به واسطهٔ آن کودک، بر این شعر، شعور یافت.»[۲]

آنچه مسلّم است، این داستان ساختگی است ـ یا لااقل در اذهان و سینه‌های مردم بدین صورت افسانه‌وار بوده است که شمس قیس رازی، آن را نقل کرده است. ـ ولی چند نکته مسلّم است:

یکی این که به وجود آمدن قالب رباعی، به شاعری ایرانی اسناد داده شده ـ رودکی یا هر کسِ دیگر ـ، دیگر این که منشاء و موطن پیدایش رباعی در خراسان بوده است.

و نکته مهمتر و شاید اصلی، بر سرِ کودک خراسانی است ـ فرزند عمرولیث یا هر کس دیگر ـ که ذکای طبع و صفای قریحت او، مجبول به سرودنِ مصراعی در این وزن ـ وزن رباعی ـ بوده است. آیا این وزن، اتّفاقی بر زبانِ کودکِ خراسانی جاری شده، یا سابقهٔ ذهنی ـ در ذهن همهٔ صاحب ذوقان خراسانی، چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام، ـ داشته است؟

۲ـ در بین رباعیاتی که بر زبان شیخ ابوالحسن خرقانی ـ شخصیت بارز عرفانی و دوست و یار و استاد شیخ ابوسعید ابی‌الخیر ـ جاری شده

است، رباعیی است به زبان پهلوی، بدین صورت[۳]

تا گَوزْ نشی با تِه بُتی یار نبو
چون گَوزْ شی از بهر بُتی عار نبو
او را کی میان بستهٔ زنّار نبو
او را به میان عاشقان کار نبو

که خبر از رباعیات دیگری پیش از شیخ ابوالحسن خرقانی نیز می‌دهد، زیرا که رباعی، بسیار پخته و به اسلوب است و چنین نیست که بالبداهه خلق شده باشد. ولی متأسفانه، مانند بسیاری از دوبیتی‌های عامیانه ـ که فقط به صورت شفاهی ادا می‌شده است ـ در جایی مکتوب و مثبَت نیست.

۳ـ در بین مآخذ یونانی، از وزنی به نام «پرسیفیک» نام برده شده[۴] که در بین پارسیان رایج بوده و دارای دو هجای بلند و دو هجای کوتاه (U U - -) که با عروض عربی به صورت «مُسْتَفْعَلُ» تلفظ می‌شده، که به احتمال قریب به یقین، همین وزن رباعی بوده است. زیرا (- / U U - - / U U - - / U U - -) در عروض امروز به صورتِ (- - U / U - - U / U - - U / U -) یعنی «مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعَل» که یکی از اوزان بیست و چهارگانه رباعی است تلفظ می‌شود، در صورتی که می‌توان آن را «مستفعلُ مستفعل مستفعلُ فع» نیز خواند و هیچ مشکلی هم پیش نخواهد آمد. و این وزن بیشتر در خراسان رایج بوده است.

۴ـ دلیل عینی‌تر این که، در بعد از اسلام، مهد رباعی و رباعی‌سرایی در خراسان بوده است و رباعی‌سرایان بزرگ ایران، در این ناحیهٔ بزرگ از ایران، به وجود آمده‌اند، از رودکی گرفته تا ابوالحسن خرقانی. شیخ ابوسعید ابی‌الخیر، خواجه عبدالله انصاری، خیام (یا خیامی با توجّه به تحقیقات انجام شده) و بالاخره عطّار نیشابوری و جلال‌الدّین محمد مولوی بلخی.

با مقایسه همهٔ رباعیاتی که در قسمت مرکزی ایران و حوزه‌های گوناگون ادبی در ایران و خارج از ایران سروده شده، میزان رباعیات بازمانده از شعرای خراسان، به مراتب، بیشتر، عمیق‌تر و رایج‌تر است. با بررسی و تحقیق در رباعیات موجود ـ به طور کلّی ـ می‌توان ۳ نکتهٔ اساسی را ذکر کرد:

یکی این که رباعی ـ چهارگانه ـ در اصل، شامل چهار مصراع هم‌قافیه بوده است. رباعی مذکور از ابوالحسن خرقانی، به همین گونه اَست و با توجّه به دیوانهای موجود، تا نیمهٔ قرن پنجم، برتری با رباعیاتی است که چهار مصراع آن، مصرّع است. مثلاً در دیوان مسعود سعد سلمان ـ شاعرِ لاهورزاد ـ از ۴۱۰ رباعی موجود، فقط ۵ رباعی مصرّع نیست ـ موقعیت زمانی و مکانی مسعود سعد در خور توجّه است. ـ

از نیمهٔ دوم قرن پنجم، کم کم، رباعی با سه مصراع هم‌قافیه ـ اوّل و دوم و چهارم ـ شایع می‌شود و از اواخر قرن ۶ به بعد، اکثر رباعیها، با سه مصراع قافیه است. ـ در تشخیص قدمت رباعی‌ها این نکته قابل توجه است. ـ

دیگر این که رباعی، که مختصرترین قالب شعر است ـ «دوبیتی» در حدِّ آن و «فرد» کمتر از آن ـ خود به تنهایی، یک بُعد فکری شاعری را بیان می‌کند. به تعبیر دیگر، یک نکتهٔ ذهنی شاعر، در رباعی بیان می‌شود. در همین مورد، می‌توان به این نتیجه رسید که در ۴ مصراع، شاعر ۳ مصراع را به عنوان مقدّمه قرار می‌دهد و نکتهٔ اصلی را در مصراع چهارم ذکر می‌کند. مثلاً در این رباعی منسوب به خیام:

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ توس

در پیش نهاده کلّهٔ کیکاووس

با کلّه همی گفت: که افسوس، افسوس

کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس؟

که سه مصراع اوّل مقدّمه و زمینه‌چینی است برای بیان مفهومی متفکرانه و فیلسوفانه، که در مصراع چهارم آورده است.

یا:

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند در جمع کمال، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند[5]

که حرف اصلی در مصراع چهارم زده شده است.

دیگر این که از زمان رونق و رواج عرفان در خانقاههای صوفیان، صوفیان و عارفان، اقبالی شگرف به این قالب شعری نمودند ـ شاید به جهت رواجی که در اذهان مردم داشت ـ و اغلب برای تشحیذ ذهن مریدان و مستمعان، به تناسب حال و مقام، رباعیی از خود یا دیگری، بر زبان می‌راندند، این کار به حدّی شایع بود که حتّی رباعیاتی از قول عرفای بزرگ، نقل می‌کردند، ـ مثلاً ۳ رباعی از قول بایزید بسطامی ـ و همین امر، سبب به وجود آمدن «رباعیات سرگردان» در ادب فارسی شده است، به طوری که گاهی یک رباعی، از قول چند نفر در کتابهای گوناگون نقل شده است.

از بین عارفان مشهور، مجموعهٔ رباعیاتی از شیخ ابوسعید ابی‌الخیر (م ـ ۴۴۰) و خواجه عبدالله انصاری (م ـ ۴۸۱) نقل کرده‌اند ـ این رباعیات را محققان از بین آثار منثور آنان، یا از جاهای گوناگون فراهم آورده‌اند ـ و البتّه این دو عارف نامی، به رباعی‌سرایی مشهورند.

در ضمن آثار منثورِ کسانی چون سهروردی، شیخ احمد غزالی و عین‌القضاة نیز رباعیات زیبایی آمده است.

امّا تبلور رباعی عارفانه را می‌توان در مختارنامهٔ عطّار نیشابوری دید، همان طوری که مسائل متفکّرانه و فیلسوفانه را می‌توان در رباعیات منسوب به خیام جُست.

□ □ □

شیخ فریدالدّین محمدبن ابراهیم عطّار نیشابوری، از عارفان برجسته و شاعرانِ بنام ایران در قرن ششم و اوایل قرن هفتم (۵۳۹-۶۱۸) است که آثار برجسته‌ای همچون منطق‌الطیر (مقامات طیور)، مصیبت‌نامه، الهی‌نامه و اسرارنامه، سروده است و کتاب تذکرةالاولیاء، چه از جهت آگاهی دادن به زندگی و کلمات «اولیاءالله» و چه از بُعدِ نثر فارسی، قابل توجّه و درخور اعتناست.

امّا زبانِ فاخر و شور و حال عطّار نیشابوری را باید در غزلیات و رباعیاتِ او یافت. زیرا که در این قالبها، عطّار نیشابوری، از صورت قصّه‌گو و داستان‌سرا بیرون می‌آید و یکسره شور و شوق و عرفان می‌شود، به طوری که خوانندهٔ این گونه اشعارِ او، در غزلیات، چهرهٔ پرشور مولوی را می‌بینند و در رباعیات، رندیها و قلندریهای متفکّرانهٔ «خیّام» یا «خیّامی» را.

غزل زیر نمونه‌ای از آن همه غزلیات است:

ای جانِ جانِ جانم، تو جانِ جانِ جانی
بیرون ز جانِ جان چیست؟ آنی و بیش از آنی

پی می‌برد به چیزی جانم، ولی نه چیزی
تو آنی و نه آنی، یا جانی و نه جانی

بس کز همه جهانت، جستم به قدر طاقت
اکنون نگاه کردم، تو خود همه جهانی

گنج نهانی امّا چندین طلسم داری
هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی

نی نی که عقل و جانم، حیران شدند و واله
تا چون نهفته مانَد چیزی بدین عیانی!؟

چیزی که از رگِ من خون می‌چکید، کردم
فانی شدم کنون من، باقی دگر تو دانی

«عطّار» بی‌نشان شد از خویشتن، به کلّی
بویی فرست او را از کُنهِ بی‌نشانی [۶]

امّا رباعیات او، مجموعه‌ای بسیار زیبا و باارزش از رباعی فارسی است. عطّار ـ بنا به گفتهٔ خودش ـ رباعیاتی در طول حیات خویش سروده و در حدود اواخر عمر، آنها را بازنگری کرده. سره را از ناسره جدا کرده و حدود ۲۵۰۰ رباعی انتخاب نموده و از بین آنها ۲۰۸۸ رباعی را به‌گزینی و در پنجاه فصل دسته‌بندی کرده و آن‌ها را در کتابی آورده و آن را «مختارنامه» نامیده است. بنابراین، آنچه در مختارنامه آمده، برگزیده و گلچینی از رباعیات اوست که خود عطّار برگزیده ـ لابد با دیدی انتقادی ـ که انصافاً از بهترین رباعیات عارفانه و قلندرانه است.

رباعیاتی که در مختارنامه آمده است همه یک‌دست نیست، بعضی از آنها از ارزش والایی برخوردارند و برعکس، بعضی دیگر نه زبان فاخری دارند و نه مطلب قابل ملاحظه‌ای. شاید به همین جهت بوده است که استاد شفیعی کدکنی گفته است: «بی‌گمان اگر عطّار، اندکی بی‌رحمی به خرج می‌داد و از میانِ این حدود دو هزار رباعی، حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ تا را انتخاب می‌کرد و بقیّه را با جواهرنامه و شرح‌القلب، به حرق و غسل می‌سپرد، به اعتبار رباعی‌سرایی، بزرگترین شاعر طول تاریخ ادبیات فارسی به حساب می‌آمد.»[۷]



کتاب مختارنامه ـ خصوصاً در زنجیرهٔ رباعی‌سرایی ـ دارای اهمیّتی قابل توجّه است. در بارهٔ ارزش این کتاب، گفته شده است که «علاوه بر این که یکی از شش اثر مسلّم عطّار، شاعر بزرگ تصوّفِ ایرانی است، و علاوه بر ارزشهای عرفانی و زبانی و ادبی‌یی که دارد، در این است در راه خیّام‌شناسی نیز از اعتبارِ بسیار برخوردار است، چرا که بسیاری از معروفترین و زیباترین رباعیهایی که به نام خیام شهرت یافته، براساس نسخه‌های قدیمیِ این کتاب، همگی از آنِ عطارند و انتساب آنها به خیّام، حداقل مربوط به دو قرن بعد از نوشته شدن نسخه‌های متن این کتاب

است.»[۸]

این مطلب، کاملاً صحیح است، حتّی رباعیاتی که گاهی در اذهان منسوب به شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و خواجه عبدالله انصاری است، در این مجموعه دیده می‌شود.

کتاب مختارنامه، شامل ۵۰ باب است که در هر باب، عنوانی مطرح شده و در ذیلِ آن عنوان، رباعیاتی نقل شده است ـ که بعضی از آنها، چندان ارتباطی نیز به موضوع عنوان ندارد ـ بیشترین رباعیات در باب چهل و هفتم ـ در معانیی که تعلّق به شمع دارد ـ آمده است که ۱۱۲ رباعی است و کمترین تعداد در بابِ سوم ـ در فضیلت صحابه رضی‌الله عنهم اجمعین ـ آمده که ۶ رباعی است ـ خصوصاً دو رباعی آخر، که در بارهٔ حضرت امام حسن (ع) و امام حسین (ع) است، قابل توجه است. ـ

زیباترین رباعیات، در باب بیست و چهار و بیست و نهم و بابهای ۴۲ و ۴۳ و خصوصاً باب ۴۴ ـ در قلندریات و خمریات ـ آمده است که تفکّرات خیامی و رنگ و بوی رباعیات او را می‌توان استشمام کرد.

اغلب رباعیات مختارنامه، با سه مصراع مقفّی آمده است که شکل تحول‌یافتهٔ رباعی است. بسیاری از این رباعیات، خصوصیّت اصلی رباعی ـ که سه مصراع اوّل، مقدمه و تمهید و مصراع چهارم اصل مطلب ـ را ندارد، بلکه هر چهار مصراع حرفی دارد و مطلبی ـ مطابق مصراعهای دیگر ـ و گاهی هیچ امتیازی مصراع چهارم بر مصراعهای دیگر ندارد، مانندِ:

ما خرقهٔ رسم از سر انداخته‌ایم
سر را بَدَلِ خرقه درانداخته‌ایم
هر چیز که سدِّ راه ما خواهد بود
ـ گر خود همه جان است ـ برانداخته‌ایم[۹]

مختارنامه، حاوی بسیاری از تعبیرات و ترکیبات زیبای زبان فارسی

است که بعضی از آنها فقط در همین کتاب آمده است. مثلاً «بر نقره افتادن»، «از دست به دسته افتادن»، «آب آن سوی پل بودن» و ... که از جهت غنابخشی به فرهنگ لغوی زبان فارسی، دارای اهمّیت است. لغات و کلمات نیز گاهی به معنی اصل و اصیل خود به کار رفته است که امروزه از آن معنی عدول کرده‌اند، مانند «قلندر» [۱۰]



از زمانی که متنی منقّح از «مختارنامه» به چاپ رسید، پیوسته در این اندیشه بودم که گزیده‌ای از این رباعیات فراهم آورم ـ کاری که نه خود عطّار «با بی‌رحمی» کرد، نه مصحّح محترم کتاب [۱۱] ـ و به همین جهت، بارها کتاب را مطالعه و هر بار، یک یا چند رباعی، برای خود، یادداشت می‌کردم. بعداً به این فکر افتادم که لابدّ عطّار، خود به ملاحظاتی، رباعیات خود را باب‌بندی کرده است و از این کار منظوری داشته است. [۱۲] به همین جهت، از هر باب، رباعیاتی به‌گزینی شد و با همان «باب‌بندیِ» عطّار ـ یعنی پنجاه باب ـ آورده شد که مجموعاً بالغ بر ۷۱۶ رباعی گردید. ـ این انتخاب و به‌گزینی، براساس ذوق صورت گرفت نه معیار خاص علمی ـ در نظر داشتم که برای هر رباعی شرحی بنویسم و مطلب آن را توضیح دهم و تفسیر کنم، که آن را هم کاری عبث دیدم، زیرا خوانندهٔ رباعی، لذّتش در این است که خود رباعی را بخواند و بچشد و مطابق ذوق خویش از آن لذّت ببرد. به همین دلیل، فقط توضیح بعضی از لغات و تعبیرات، در پایان ـ با شمارهٔ همان رباعی ـ داده شد.

امید است که این کار ناچیز ـ که زحمتِ اصلی تصحیح متن اصلی را، مصحّح محترم کشیده‌اند ـ مورد پسند ارباب ادب و دانشجویان عزیز قرار گیرد.

و مِنَ اللهِ التوفیق و علیه التُّکلان

رضا اشرف‌زاده

جمعه ۲۹ فروردین ماه ۱۳۷۶ مطابق با

عید قربان سال ۱۴۱۷ هجری قمری

ارجاعات مقدّمه

۱ـ سبک خراسانی در شعر فارسی، دکتر محمدجعفر محجوب، انتشارات فردوسی، تهران، بی‌تا / ۹۸

۲ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس قیس رازی، تصحیح دوبارهٔ مرحوم مدرس رضوی، انتشارات تهران، ۱۳۱۴ / ۸۳

۳ـ سبک خراسانی در شعر فارسی / ۱۶۳

۴ـ تاریخ ادبیات یان ریپکا، ترجمهٔ عیسی شهابی، چاپ اوّل، ۱۳۵۴ / ۹۶ . نیز رک. بررسی منشأ وزن شعر فارسی، دکتر وحیدیان / ۱۳۶ .

۵ـ رباعیات خیام، ویرایش میرجلال‌الدین کزّازی، انتشارات مرکز نشر، تهران، ۱۳۷۱ / ۳۷ .

۶ـ دیوان عطار نیشابوری، تقی تفضّلی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴ .

۷ـ مختارنامه، (مجموعهٔ رباعیات عطّار نیشابوری)، شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸ / پانزده.

۸ـ همان جا / همان صفحه.

۹ـ مختارنامه / ۲۰۷ .

۱۰ـ رک. قصّهٔ طوطی جان، رضا اشرف‌زاده، انتشارات صالح، مشهد، ۱۳۷۵ / ۸۰ به بعد

۱۱ـ رک. مختارنامه / پانزده.

۱۲ـ رک. مقدّمهٔ عطار نیشابوری بر مختارنامه در همین مجموعه.

[مقدّمهٔ عطّار بر مختارنامه]

حمد و سپاس بی‌قیاس، خداوندی را که اِشراق آفتابِ الوهیت او، در هر ذرّه، صدهزار حکمت نصیب کرد که «وَ اِنْ مِنْ شیءٍ اِلّا وَ عِنْدنا خِزائنهُ وَ ما نُنَزِّلهُ اِلّا بِقدرٍ مَعلوم.»[1]

مَلِکی که از یک ذرّهٔ صنع او که بتافت، در هر جزوی از اجزاء کاینات صدهزار عقلِ کُل را به چاربالش بنشاند که «اِنْ مِنْ شَیءٍ الّا یُسَبِّح بِحَمدِه وَ لکن لاتفقهونَ تَسبیحهم اِنّه کانَ حلیماً غفوراً.»[2]

قدّوسی که صد هزار روح مقدّس ـ که در لشگرگاه جُنودِ مُجَنَّده سلاح صورت نپوشیده بودند ـ از اَوجِ عُلوّ ربّانی به حضیضِ سفل عنصری فرو فرستاد که «لَقد خَلَقْنَا الاِنسانَ فی اَحْسنِ تقویم ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلین.»[3]

حکیمی که صد هزار جان مطهّر ـ که چون طوطیان سبز، جامهٔ کرامت دارند ـ از دام دنیای دنی و قفص جسمانی به فضای ذُروهٔ آشیان ربّانی بازخواند که «یا اَیَّتُها النَّفسُ المُطْمَئنّة اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکَ راضِیَةً مَرضیّةً.»[4]

خالقی که ازدواج کاف و نون، صد هزار اشباح گوناگون از کتمِ عدم به صحرای وجود آورد که «اِذا اَرادَ شیئاً اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فیکون.»[5]

پروردگاری که چهار خصم مُتضاد را در هشت خانهٔ ترکیب، آمیزش داد و به اعتدال رسانید تا به واسطهٔ نفسِ قدسی، مستعدِ قبول معارف و حقایق اشیا توانست شد و به خصومت ظاهر گشت که «خَلَق الاِنسانَ مِنْ نُطفةٍ فَاِذا هُوَ خَصیمٌ مُبینٌ.»[6]

---

۱. الحجر / ۲۱ ۲. الاسراء / ۴۴ ۳. التّین / ۵ ۴. الفجر / ۲۸
۵. یٰسن / ۸۲ ۶. النّحل / ۴

پادشاهی که سفینهٔ دوازده هزار قـائمهٔ عـرش مـجید را بـر روی آب اِستاده روان کرد که: «وکانَ عرشُهُ عَلَی الماء.»[۷]

مُبدعی که قلعهٔ دوازده برج افلاک را به هفت کوتوال سپرد و خانه‌هاء ایشان را از دودِ کبود برآورد که «ثُمَّ آستویٰ اِلَی السَّماء وَ هِیَ دُخان.»[۸]

موجدی که جمشیدِ خورشید را چـون در مـعدّل النّـهار فـلکِ مَـلکِ نیمروز به کمال رسانید اُفول زوال، بدان کمال متّصل گردانـید کـه «فَـلمَّا اَفلَتْ قالَ یا قَوْمِ اِنّی بَریءٌ ممّا تُشرِکُون.»[۹]

قَهّاری که کوسِ زرّین آفتاب را از پشتِ پیلِ سفید روز، درگردانـید و سپر زردش به خون شفق بیالود و در دوش انداخت که «وَجَدَها تَغربُ فی عَینٍ حَمِئةٍ.»[۱۰]

صانعی که به دستِ صنعت بلالِ حبشیِ زنگی‌دل، شب را داغِ هلال بر جبین نهاد که «یَسْئَلُونَکَ عَنِ الاَهِلّهِ قُل هِیَ مواقیتٌ للناس.»[۱۱]

لطیفی که هر بامداد خِلعت نورانی روز، بـه دست صـبحِ صـادق، در گردنِ شب ظلمانی افکَند که «وَاللَّیلِ اِذٰا عَسْعَس وَالصُّبحِ اِذٰا تَنَفَّس»[۱۲]

قادری که صد هزار دُرستِ مغربی را از طَبقِ زرّیـن مشـرقی بـر سـر عالمیان نثار کرد که «وَ جَعَلْنٰا اللَّیلَ والنّهارَ آیَتَیْنِ فَمَحَوْنا آیَةَ اللَّیلِ و جَعَلْنٰا آیَةَ النَّهارِ مُبْصَرة»[۱۳]

کریمی که از دریای بی‌نهایتِ رحمتِ دُرّ یتیم و برگزیده، چون محمد رسول الله ـ صَلَی اللهُ علیه و سَلَّم ـ به ساحل وجود آورد وگرسنگان علوی و سفلی و تشنگان مشرق و مغرب را به خوانِ انعامِ او بنشاند کـه «وَ مٰا اَرْسَلْناکَ اِلاّٰ رَحْمةً للعالَمین»[۱۴]

خاتم انبیاء و خواجهٔ اولیا و زُبدهٔ اتقیا و قُدوهٔ اَصفیا، مقتداء صد هزار عالم و پیشواء بَنین و بَنات آدم، رسولِ قرشی و نبیِ هاشمی علیه الصّلوة

---

۷. هود / ۷ ۸. فصّلت / ۱۱ ۹. الانعام / ۷۸ ۱۰. الکهف / ۸۶
۱۱. البقره / ۱۸۹ ۱۲. التکویر / ۱۷ ۱۳. الاسراء / ۱۲ ۱۴. الانبیاء / ۱۰۷

والسّلام و علیٰ آلِه وَ اصحابِه مِنْ بَعْدِه. امّا بعد، جماعتی از اصدقاء محرم و از اَحِبّاء همدم و قرینان دوربین و موافقان هم‌نشین -که چون آفتاب، دلی روشن داشتند و چون صبح صادق، نفس از صدق می‌زدند و چون شمع از سرِ سوز می‌خندیدند - چون آینه، روی از صفا بدین ضعیف آورده، التماس نمودند که چون سلطنتِ «خسرونامه» در عالم ظاهر گشت و اسرارِ «اسرارنامه» منتشر شد و زبانِ مرغان «طیورنامه» ناطقهٔ ارواح را به محلِّ کشف رسید و سوزِ مصیبتِ «مصیبت‌نامه» از حد و غایت درگذشت و دیوانِ «دیوان» ساختن تمام داشته آمد و «جواهرنامه و شرح‌القلب» -که هر دو منظوم بودند -از سرِ سودا نامنظوم ماند که حَرق و غسلی بدان راه یافت؛ رباعیاتی که در دیوان است، بسیار است و ضبطِ آن، دشوار و از زیورِ ترتیب عاطل و از خلاصهٔ ایجاز ذاهِل، اگرچه ترکیبی دارد، ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی‌بهره می‌مانند و طالبان، بی‌مقصود بازمی‌گردند؛ اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حُسن ایجاز، رونق او زیاده گردد.

پس بنابر حکمِ دواعی اِخوانِ دین، رباعیاتی که گفته شده، شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد -که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم که گفته‌اند: اِحْفِظ سِرَّکَ وَ لَوْ عَن زرک -و ناشُسته روی و غسل ناکرده، بدان عالم نتوان رفت و از پنج هزار دیگر که باقی ماند، این مقدار که در این مجموعه است، اختیار کردیم، بدین ترتیب، و باقی در دیوان گذاشتیم. وَ مَنْ طَلَبَ وَ جَدَّ وَجَد. و نام این، مختارنامه نهادیم و گمان، آن است - و این یقین است -که هیچ گوینده‌ای را مثلِ این مجموعی دست نداده، که اگر دست دادی، هرآینه روی نمودی.

و این ابیات از سرِ کارافتادگی دست داده، نه از سر کارساختگی، و از تکلّف مبرّاست، چنان که آمده است نوشته‌ایم، و در خون گشته.

اگر روزی واقعهٔ کارافتادگان، دامن جانت بگیرد و شبی چند سر به گریبان تجبّر فرو بری، آن زمان بدانی که این بلبلانِ نازنین و این طوطیان شکرچین، از کدام آشیانه پریده‌اند، «مَنْ لَمْ یَذُق لَمْ یَعْرف» و نیز ندانم تا در هیچ دیوان مثلِ این ابیات توان یافت؟ یا چندین لطایف به دست توان آورد؟ از بهر آن که این گنجی است از معانیِ قدس که «کُنتُ کنزاً مَخفیّاً فَاَرَدْتُ اَنْ اُعْرَف» و خزانه‌ای است از نتایج غیب، که «وَ عِنْدَهُ مَفاتیحُ الغیبِ لایَعْلَمُها الّا هو»[15]. اگر خواننده به تدبّر و تأمّل، به سرِ سرِّ این گنج رسد، در هیچ نوع نبود که مقصود او به حصول نپیوندد، اگر چه ابیاتی چند بود که لایق این کتاب نبود ـ بعضی از جهت آن که هر عقل از ادراکِ آن قاصرست و هر فهم از دریافتِ آن عاجز، و به بعضی به سبب آن که از راهِ ظاهر، در لباسِ زلف و خال و لب و دهان بود و در قالب صورت الفاظ متداول. اصطلاح اهلِ رسم می‌توانست گفت ـ و لیکن چون گفته شده بود، همه در یک سلک کشیدیم که خال بی‌روی و روی بی‌خال دیدن، حال کوته‌نظران باشد.

امّا قومی که اهل ذوق و صفتند و از صورت سخن آزاد، جانب معنی می‌روند و روح‌القدس را در لباس گوناگون مشاهده می‌کنند، از این مائده بی‌فایده نگردند. بلی، چون سخن از همه جنس بود، همهٔ مردم را از آن، به قدر حوصله، نصیب تواند بود. حق ـ تعالی ـ اهلِ عدل و انصاف و اصحاب ذوق و بصیرت را محفوظ داراد!



سخن عطّار را ـ که به حقیقت تریاکی است ـ با سخنِ دیگران قیاس نباید کرد که این دو مثلث که از عطّار، در عالم یادگار ماند: یکی «خسرونامه» و «اسرارنامه» و «مقامات طیور» و دوم «دیوان» و «مصیبت‌نامه» و «مختارنامه» در مثمّن هشت فردوس، مربّع‌نشینانِ «عَلیٰ

---

۱۵. الانعام / ۵۹

سُرُرٍ مُتقابِلین»[۱۶]، چون حُجرهٔ مسدّس نحل، پرشهد می‌بینند و حال بیننده بالا می‌گیرد «وَالعَمَلُ الصالِحُ یَرْفَعَهُ»[۱۷]، بلی مثلّثی که عطّار سازد، چنین بود و به بوی آن زهر از تریاک باز توان شناخت و به چاشنیِ آن نشان آشنایی باز توان یافت.

بیت:

ز جایی می‌برآید این سخنها　　که جای جان و جانان است تنها

این خود فصلی بود از جنسِ هر فضیلتی که از هر نوعِ آدمی صادر گردد. اکنون به انصاف بازآییم و دست امید به دریوزه برهنه کنیم، باشد که اصحاب ذوق ما را به دعای خیر یاد کنند و به ذکرِ حَسَن مشرّف گردانند تا حق ـ سبحانه و تعالیٰ ـ به واسطهٔ دعواتِ صالحهٔ بی‌غرضِ دوستانِ دین، خط عفو بر جراید جرایم ما کشد. إنّه وَلیُّ الإجابَة.

۱۶. الصّافات / ۴۴　۱۷. فاطر / ۱۰

باب اول
در توحید باری ـ عَزَّ شَأنُه ـ

۱

ای پاکیِ تو منزّه از هر پاکی
قدّوسی تو! مقدّس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم، گَردی
در کوی تو، صد هزار آدم، خاکی

۲

دل، زنده شود کز تو حیاتی طلبد   جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
گر بر سرِ ذرّه‌ای فتد سایهٔ تو   خورشید، از آن ذرّه زکاتی طلبد

۳

ای از تو فلک بی‌خور و بی‌خواب شده
وز شوق تو سرگشته چو سیماب شده
هر دم ز تو صدهزار دل، خون گشته
دل کیست؟ که صدهزار جان آب شده

۴

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز   سررشتهٔ خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد   از لطف تو صدهزار جان یابد باز

۵

نـه عـقل بـدان حـضرت جـاوید رسـد
نـــه روح بـــه قـدر وُسـعِ امـید رسـد
گـر مـی‌جُنبد سـایه و گـر اِستاده است
هرگونه که هست، کی به خورشید رسد؟

٦

یک لحظه که در گفت و شنید آیی تو / صـد عـالم بسته را کلید آیـی تـو
چیزی که پدید نیست، آن پنهان است / پـیداتـر از آنـی کـه پـدید آیـی تـو

۷

بـــی‌تو بـــه وجـود آرمـیدن نـتوان
بـا تـو بـجز از عـدم گـزیدن نـتوان
کاری است عجب! در تو رسیدن نتوان
وانگـه ز تـو یک لحـظه بـریدن نتوان

۸

کـو عـقل کـه در رهِ تـو پـوید آخـر؟
کو جان کـه ز عـزّتِ تـو گـوید آخـر؟
پـندار نگـر! کـه مـا تـو را مـی‌جوییم
چون جمله تویی، تو را که جوید آخر؟

۹

ای عین بقا! در چه بقایی که نه‌ای؟ / در جای نه و کدام جایی که نه‌ای؟
ای جای تو از جا و جهت مستغنی / آخر تو کجایی و کجایی که نه‌ای!؟

۱۰

ای آن که کمال خرده‌دانان دانی خاصیّتِ پیران و جوانـان دانـی
گر در وصفت، زبانم از کار بشد دانـم کـه زبـانِ بـی‌زبانان دانـی

۱۱

جان حمد تو از میانِ جان می‌گوید مستغرقِ تو هر دو جـهان مـی‌گوید
گر شکرِ تو این زبان نمی‌داند گـفت یک یک مویم به صد زبان می‌گوید

۱۲

گر دست دهد غمِ تو یکـدم، آن بِـه آن دم چو بود به ز دو عـالم، آن بِـه
چون نیست ستایش تو را هیچ زبان هم با تو گذاشـتم تـو را، هـم آن بِـه

۱۳

ای گم شده دیوانـه و عـاقل، در تـو سـررشتهٔ ذرّه ذرّه حـاصل در تـو
تا در دل من صبحِ وصال تـو دمـید گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

۱۴

چون حـاضرِ غـایبی، فـغان بـر چـه نـهم؟
چون از تو نشان نیست، نشان بر چه نهم؟
آخر چـو تـو بـا مـنی و مـن بـا تـو بـه هـم
ایـن دردِ فـراقِ جـاودان بـر چـه نـهم؟

۱۵

دل خون کن، اگر سرِ بلای تو نداشت
جان بر هم سوز، اگر وفای تو نداشت
گرچه دل و جان هیچ سزای تو نداشت
کُفرست همی هر چه برای تو نداشت

۱۶

بی‌یاد تو دل، چو سایه در خورشیدست
با یاد تو، در نهایتِ اومیدست
هر تخم که در زمینِ دل کاشته‌ام
جز یادِ تو، تخمِ حسرتِ جاویدست

۱۷

یک ذرّه هدایت تو می‌باید و بس یک لحظه حمایت تو می‌باید و بس
تر دامنیِ این همه سرگردان را بارانِ عنایت تو می‌باید و بس

۱۸

یا رب ما را راندهٔ درگاه مکن
حیران و فروماندهٔ این راه مکن
دانم که دمی چنان که باید نزدیم
خواهی تو کنون حساب کن، خواه مکن

۱۹

ای دایرهٔ حکم تو سرگردانی
و ای بادیهٔ قضای تو حیرانی
دست آلاید به خونِ من چون تو کسی؟
آخر تو تویی و من منم، می‌دانی

۲۰

ای جانِ من سوخته دل، زندهٔ تو و ز خجلت فعل خود سرافگندهٔ تو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو؟

۲۱

یا رب تو مرا مدد کن از یاری خویش — خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دستِ کرم از سرِ من — هرگز نرهم ز سرنگونساری خویش

۲۲

جان در دو جهان کسی به جای تو نداشت
دل، دیده به راه، جز برای تو نداشت
یا رب سگِ نفس را به صد درد بسوز
کین ناکسِ بی‌وفا وفای تو نداشت

۲۳

می‌آیم و با دلی سیه می‌آیم — سرگشته و افتاده ز رَه می‌آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده — کالوده به انواع گنه می‌آیم

۲۴

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری — تا تو ندهی توبه، نِیَم بر کاری
گر نیکم و گر بدم، مسلمان توام — از کافر نفسم برهان یکباری

باب دوم
در نعت سیّدُ المُرسِلین صلّی الله علیه و سلّم

۲۵

صدری که ز هر چه بود، برتر او بود
مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم
در عالم جان و دل پیمبر او بود

۲۶

صدری که ز هر دو کَوْن در بیشی بود
در حضرتِ حق غرقهٔ بی‌خویشی بود
با این همه جاه و قدر و قربت، کو داشت
از جمله تفاخُرش به درویشی بود

۲۷

زان پیش که نُه خیمهٔ افلاک زدند | و این خیمه به گِردِ تودهٔ خاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند | بر قصر قِدَم نوبتِ لوْلاک زدند

۲۸

هم رحمت عالمی ز ما ارسلناک | هم مایهٔ آفرینشی از لولاک
حق کرده ندا به جانت ای گوهرِ پاک | لولاکَ لِنا لما خلقتُ الافلاک

۲۹

فرماندهٔ مُلک انبیا کیست؟ تویی | مِصداق تُعِزُّ مَن تشا کیست؟ تویی
روشن‌نظر لقد رأیٰ کیست؟ تویی | هم دامن خلوت دنا کیست؟ تویی

۳۰

ای رحمت عالَمین، رحمت از توست
عِصیان از ما، چنان که عصمت از توست
لطفی بکن و روی مگردان از ما
چون پشتیِ عاصیانِ امّت از توست

۳۱

چون هست شفیع، چون تو صاحب کرمی
کس را نبود در همه آفاق، غمی
گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی
کار همه عاصیان بسازی به دمی

۳۲

هم چهار گهر، چاکر دربان توأند
هم هفت فلک، حلقهٔ ایوان توأند
جانهای جهانیان، در این حبس حواس
اِجراخور نایبانِ دیوان توأند

باب سوم

در فضیلت صحابه رضی‌الله عنهم اجمعین

۳۳

صَدری که به صدق، صدر ثِقلَین او بود
در شرع، نخست قرّةالعَین او بود
با خواجهٔ کاینات، در خلوت خاص
حق می‌گوید که ثانی اثنَین او بود

۳۴

آن پیشروی که شرع ازو نام گرفت دیو از بیمش جهان به یک گام گرفت
از هیبتِ او زلزله در خاک افتاد وز دِرّهٔ او زلزله آرام گرفت

۳۵

ای آن که حیا و حلم، قانون تو بود قرآن ز مقام قرب، مقرون تو بود
خونِ تو سزا به صِبغةالله، از آنک صبّاغی صبغةالله از خون تو بود

۳۶

صَدری که گل طارمِ معنی او رُفت دُرِّ صدفِ قُلزم تقوی او سُفت
بودند دو کون، سائلان درِ او و او بود که از جمله «سلونی» او گفت

۳۷

ای ماه ز حُسن خُلق تو یافته بهر پُر مشک ز عطر خُلقِ تو جملهٔ دهر
وز هر دو جهان کجا توان بُرد این قهر کان آب حیات را بکشتند به زهر

۳۸

ای گوهر کانِ فضل و دریای علوم وز رای تو دُرِّ دُرجِ گردون، منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت نُه چرخ، چو تو، پیشرو ده معصوم

باب چهارم
در معانیی که تعلّق به توحید دارد

۳۹

گـردِ تـو درآمـده چـنین دریـایی
تو راه به یک قـطره نـبردی جـایی
دانی که در این عالم پُرسرّ، چونی؟
چـون در چـمنِ بـهشت، نـابینایی

۴۰

یک روی، به صد روی همی باید دید
یک چیز، ز هر سوی، همی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه دروست
انـدر سرِ یک مـوی هـمی بـاید دیـد

۴۱

هر جان که به راه رهنمون می‌نگرد — چل سال به دیدهٔ جـنون مـی‌نگرد
چون چل بگـذشت، آفـتابی بـیند — کـز روزن هـر ذرّه بـرون مـی‌نگرد

۴۲

چیزی که دمی نه تو در آنی و نه من — کیفیت آن نه تـو بـدانـی و نـه مـن
گـر بـرخیزد پـردهٔ پـندار از پـیش — او ماند و او، نه تو بمانی و نه مـن

۴۳

بحری که در او دو کون ناپیدا بود
او بود و جز او نمایش سودا بود
آن قطره که در جُستن آن دریا بود
چون آنجا شد، خود همه عمر آنجا بود

۴۴

مرغی که بدید از مَیِ این دریا دُرد — عمری جان کند و ره سوی دریا بُرد
گفت: «این همه آب را به تنها بخورم» — یک قطره بدو رسید و در دریا مُرد

۴۵

آن بحر که موجش گُهرانداز آید — در سینهٔ عاشقان به صد ناز آید
یک بار درآمد و مرا بی‌خود کرد — این بار گمم کند اگر باز آید

۴۶

در دریایی که نه سر و نه پا داشت — هر قطره از او تشنگیی پیدا داشت
هر قطره، اگر چه جای در دریا داشت — امّا هر یک هزار استسقا داشت

۴۷

در عالمِ جان نه مرد پیداست نه زن
چه عالم جان؟ نه جان هویداست نه تن
تا کی گویی ز ما و من؟ شرمت باد
تا چند ز ما و من؟ که نه ماست نه من

۴۸

می‌پرسیدی که: چیست این نقشِ مجاز؟
گــر بــرگویم حــقیقتش هست دراز
نــقشی است پــدید آمــده از دریــایی
وانگـــاه شــده بــه قــعر آن دریــا بــاز

۴۹

آن سرِّ عجب، نه تو بدانی و نه من حلّ کردن آن نه تو بدانی و نه مـن
یک ذرّه گر آشکـار گـردد آن سِـرّ یک ذرّه نه تو نیز بخوانی و نه من

۵۰

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد هر روز سفر نوع دگر باید کـرد
ایمان برود اگر بخواهی اِستاد جان گم گردد اگر سفر باید کرد

۵۱

آن راز کـه هست در پسِ صـد سـرپوش
سرپوش بسوز و باز کن دیده بـه هـوش
در یک صــورت اگــر نــمی‌یاری دیــد
پس در همه صورتی همی بین و خموش

۵۲

بــرخــیز و بــه بــحر عشقِ دلدار درآی
مــردی کــن و مـردانـه بـدین کـار درآی
از هر دو جهان، چو سوزنی برهنه گردد
وانگـــاه بـــه بـــحر، ســرنگونسار درآی

۵۳

گر دیده‌وری تو دیده بر کار انداز جان را به یگانگی در اسرار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم وانگاه بگیر و در نمکسار انداز

۵۴

چون نیست تو را کار ز سودا بیرون زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطرهٔ افتاده به صحرا بیرون از بهر چه آمدی ز دریا بیرون؟

۵۵

چون نیست گر از پیش روی، پیشانت ور راه ز پس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذرّه همی برخیزد تا خود به کدام ره درافتد جانت؟

۵۶

تا چند کنی عزیمت دریا ساز
مردانه رو و خویش به دریا انداز
گر «هست» روی، در بُن دوزخ مانی
ور «نیست» روی، خویش کجا یابی باز؟

۵۷

بنگر بنگر! ای دل! اگر مرد رهی تا تو ز حجابِ هر دو عالم برهی
این شَعبدهٔ لطیف را بر چه نهی؟ هم حُقّه ازو پُر است و هم حقّه تهی

۵۸

تا چند از این نقش برآوُرده، که هست
تا کی ز طلسمِ زنده و مُرده، که هست؟
گر برخیزد ز پیش، این پرده که هست
ناکرده شود به حکم هر کرده که هست

۵۹

هـان ای دل بـی‌خبر! کـجاییم؟ بـیا — از یکـدیگر چـرا جـدایـیم؟ بـیا
بنگر تو که هر ذرّه که در عالم هست — فـریاد هـمی زنـد کـه ماییم، بـیا

۶۰

دل را نـه ز آدم و نـه حـوّاست نَسَب — جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نـه زَهـره کـه بـاد بگـذرانـم بـر لب — نه صبر که تن زنم، زهی کـار عـجب!

۶۱

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت — هر پنداری که بـود، پـنهان نگـذاشت
چون در نگریست، پردهٔ غـیب بـدید — یک ذرّه خیال غیر در جان نگـذاشت

۶۲

آن دل که ز شـوقِ نـور اکبر مـی‌تافت
وز حق‌طلبی چو شـمع انـور مـی‌تافت
چون نیک نگاه کرد، یک حضرت دید
کز هر چیزی بـه نـوع دیگـر مـی‌تافت

۶۳

یا رب! چه نهان چه آشکاراکه تویی؟ — نه عقل رسد نه علم، آنجا کـه تـویی
آخـــر بگشـــای بـــر دلِ بســـته دری — تا غرقه شوم در آن تماشا کـه تـویی

۶۴

جانا! ز میان من و تو، دست کـه راست؟
گــر شــرح دهـم چـنین نـمی‌آید راست
گـر مـن مـنم، از چـه مـی‌ندانـم خـود را
ور من نه منم، این همه فریاد چـراست؟

٦۵

دل، خستهٔ سال و بستهٔ ماه نماند فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشهٔ تو اندیشهٔ غیر را در او راه نماند

٦٦

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود پندارِ وجودم چو عدم هیچ نبود
هر حیله که بود کردم و آخر کار معلومم شد کان همه هم هیچ نبود

باب پنجم
در بیان توحید به زبان تفرید

٦٧
ما را باشی به که هویٰ را باشی
و این خلق ضعیف مبتلا را باشی
از بی‌خبری تو خویش رایی، جمله
ما جمله تو را، اگر تو ما را باشی

٦٨
ای آن که «بلیٰ» گوی «الست» از مایی
در هر دو جهان بلند و پست از مایی
بندیش که ما تو را ـ چو ماییم همه ـ
به زان که تو خویش را، چو هست از مایی

٦٩
آن چیز کزو عالم و آدم بینم
در هجده هزار عالم آن کم بینم
می‌پنداری که تو تویی؟ نی تو تویی
برخیز ز راه، تات محرم بینم

٧٠
بس سرکش را کز سر مویی کُشتم
و آلوده نشد به خون کس انگشتم
و این کار عجب نگر که با جملهٔ خلق
رویارویم نشسته، پشتا پشتم

٧١
گر هست دلی، ز عشق دیوانه بِه است
چه عشق؟ کدام عشق؟ افسانه بِه است
روزی دو، ز خانه رخت بردیم برون
با خانه شدیم، زان که هم خانه بِه است

باب ششم
در بیان محو شدهٔ توحید و فانی در تفرید

۷۲

صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا، از چه سبب خشک لبیم؟
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریاییم، خشک لب زین سببیم

۷۳

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت   از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
آن قطره ـ کزین پیش دلش می‌گفتی ـ   امروز به خون غرقه شد و دریا گشت

۷۴

دل گفت که: ما چو قطره‌ای مسکینیم
در عمر کجا کنار دریا بینیم؟
آن قطره که این گفت، چو در دریا رفت،
فریاد برآورد که ما خود اینیم!

۷۵

هر دم که دلم به فکر در کار آید   هر ذرّهٔ دل، منبع اسرار آید
هر قطره که از بحرِ دلم بردارم   بحری دگر از میان پدیدار آید

۷۶

هر گه که دلم ز پرده پیدا آید   عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریایِ دلم اگر به صحرا آید   از هر موجش هزار دریا آید

۷۷

در عالم پُر علم سفر خواهم کرد / وز عالم پُر جهل گذر خواهم کرد
در دریایی که نُه فلک غرقهٔ اوست / چون غواصّان، قصد گهر خواهم کرد

۷۸

زان روز که ما به زندگانی مُردیم
گوی طلب از هزار عالم بُردیم
راهی که در او هزار هشیار بسوخت
در مستیِ خویش و بی‌خودی بسپردیم

۷۹

روزی که به دریای فنا در تازم / خود را به بُنِ قعر فرو اندازم
ای دوست! مرا سیر ببین اینجا در / کانجا هرگز کسی نیابد بازم

۸۰

عمری به طلب در همه راهی گشتیم
با شخصِ چو کوه، همچو کاهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم
با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

۸۱

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم / بس سینهٔ دل به فکر بشکافته‌ایم
از پردهٔ هفتمین دل ـ یعنی جان ـ / بیرون ز دو کون، عالمی یافته‌ایم

۸۲

بـا هسـتی و نـیستیم بیگانگی است
کز هر دو شدن برون، ز مردانگی است
گـر مـن ز عـجایبی کـه در جـان دارم
دیـوانـه نـمی‌شوم، ز دیـوانگـی است

۸۳

تـا شـاگـردم، بـه قـطع، اُستادترم تـا بـنده‌ترم ز جـمله آزادتـرم
کاری است عجب کار منِ بی‌سر و بُن غـمگین‌ترم آن زمـان کـه دلشـادترم

۸۴

چیزی است عجب در دل و جانم که مپرس
مسـتغرق آن چـیز، چـنانم کـه مـپرس
زیـن هـر چـه کـه در کـتابها مـی‌بینی
مـن آن بـندانـم، ایـن بـدانـم کـه مپرس

۸۵

ما جوهر پاک خویش بشناخته‌ایم پیش از اجل، این خانه بپرداخته‌ایم
از پوست برون رفتن و مرگ، آزادیم کاین پوست به زندگانی انداخته‌ایم

۸۶

مـرغِ دل مـن ز بس کـه پـرواز آورد عـالم عـالم، جـهان جـهان، راز آورد
چندانَ به همه سوی جهان بیرون شد کز هر دو جهان به نـقطه‌ای بـاز آورد

۸۷

مستم ز میِ عشـق و خـراب افـتاده برخاسته دل بی‌خور و خواب افتاده
در دریـایی کـه آتشت در سینهٔ مـا جان رفته و تـن بـر سـرِ آب افـتاده

۸۸

چون مرغ دلم زین قفسِ تنگ برفت
بی‌نقش شد و چو نقش از سنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد
در هر نفسی هزار فرسنگ برفت

۸۹

زین پیش دم از سرِ جنون می‌زده‌ام — وانگه قدم از چرا و چون می‌زده‌ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند — من خود ز درون، درِ برون می‌زده‌ام!

۹۰

هرگاه که در پردهٔ راز آیم من — در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند کزان جهان کسی نامد باز — هر روز به چند بار باز آیم من

۹۱

هر روز حجابِ بی‌قراران بیش است
زان، دردِ من از قطرهٔ باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کَوْن چه باشد؟ که هزاران بیش است

۹۲

در عشق، مرا عقل شد و رای نماند — جان نیز ز دست رفت و بر پای نماند
دی مِه ز دو کون بود جولانگهِ فکر — امروز ببین که فکر را جای نماند

۹۳

در وادیِ عشق بی‌قراری است مرا — سرمایهٔ این سلوک، خواری است مرا
جایی است مرا مقام، کانجا در سَیر — هر لحظه هزار ساله زاری است مرا

۹۴

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از زیبایی که در پسِ پرده منم
ای بی‌خبران، عاشق خود خواهم شد

۹۵

نه سوختگی شناسم و نه خامی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که به صد کسم نگه می‌دارند
ور نه بپریدمی ز بی‌آرامی

۹۶

چون بادیهٔ عشق، مرا پیش آمد
هر گامم ازو ز صد جهان بیش آمد
دل رفت و در این بادیه تک زد عمری
خود بادیه او بود چو با خویش آمد

۹۷

زان گشت دلم خراب از هر ذرّه
تا برخیزد نقاب از هر ذرّه
چون پرده براوفتاد، دل درنگریست
می‌تافت صد آفتاب از هر ذرّه

۹۸

در عشق، وجود و عدمم یک‌سان است
شادی و غم و بیش و کمم یک‌سان است
تا کی گویی که: فصل خواهی یا وصل؟
زین هر دو مپرس، کاین همم یک‌سان است

۹۹

ای بس که ـ چه دشوار و چه آسان ـ مُردیم
پیدا زادیم، لیک پنهان مُردیم
جانی که بدو خلقِ جهان زنده شدند
دیری است که تا ما ز چنان جان، مُردیم

۱۰۰

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم
گه می‌مُردم صریح و گه می‌زادم
دانی ز چه خاست این همه فریادم؟
کامد یادم، آنچه نیاید یادم

۱۰۱

تن، سایهٔ جانِ رنج پروردهٔ ماست
جان، گنجِ تن به هم برآوردهٔ ماست
از سایهٔ خویش در حجابیم همه
کز ما، ما را سایهٔ ما پردهٔ ماست

۱۰۲

آن مرغِ عجب، در آشیان کی گنجد؟
وان ماه زمین در آسمان کی گنجد؟
آن دانَه که در دلِ زمین افگندند
گر شاخ زند، در دو جهان کی گنجد؟

۱۰۳

دل، سوختهٔ جمال او می‌بینم
جان، شیفتهٔ وصال او می‌بینم
چندان که در این دایره برمی‌گردم
نقصان خود و کمال او می‌بینم

۱۰۴

ما مذهب عشقِ روی آن مَه داریم
وز هر چه جزوست، دست کوته داریم
گر درگهِ ما بسته شود در رهِ عشق
در هر گامی هزار درگه داریم

۱۰۵

می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم آیـــا ز کـدام مـنزلی مـی‌آیم؟
ای اهلِ دل! امروز دلی دربندید کـامروز چـو آشـفته‌دلی مـی‌آیم

۱۰۶

چون چهرهٔ خورشیدوَشش روشن تافت
آن تاب به جان رسید و پس بر تن تافت
گفتند: «تو را چه بود؟» دانی که چه بود؟
چون نیست شدم، هستیِ او بر من تافت

۱۰۷

از عشق تو آمدم به جان، چِتوان کـرد؟
سرگشته شدم گردِ جهان، چِتوان کرد؟
چیزی که زمین و آسمان تشنه بدانسْت
من سیر نمی‌شوم از آن، چتوان کـرد؟

۱۰۸

گه عشق تو در میان جان دارم من گه جان ز غمِ تو بر میان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من حقاًکه ز جانِ خود نهان دارم من

۱۰۹

هــر ســرزده‌ای ز ســرِّ مـا آگـه نـیست
هر بی‌خبری در خـورِ ایـن درگـه نـیست
گـــر مـــایهٔ دردی، بــه درِ مــا بـنشین
ور نه سر خویش گیر، که اینجا ره نیست

۱۱۰

مردان، میِ معرفت به اقبال کشند نه همچو زنان دُردیِ اِشکال کشند
هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد آبی است که از چاه به غربال کشند

باب هفتم
در بیان آن که آنچه نه قِدَم است همه محو و عدم است

۱۱۱

بـا دانشِ او، بـی‌خبری دانـد بـود؟
بـا غـیرتِ او، مـختصری دانـد بـود؟
او باشد و دیگری بُوَد؟ اینست محال!
تا او بـاشد، خـود دگـری دانـد بـود؟

۱۱۲

این هر دو جهان، عکس کمالی پندار وان عکس کـمالِ او، جـمالی پـندار
و این هیکل زیبا، که تواش مـی‌بینی بـازی و خـیال است، خـیالی پـندار

۱۱۳

هیچ است همه، وسوسهٔ خاطر، چند؟
از هیچ، بلا چـند شـود ظـاهر، چـند؟
تو هـیچ بُـدی و هـیچ خـواهـی گشتن
بر هیچ، میانِ این دو هیچ، آخر چـند؟

۱۱۴

دل، از مـیِ عشـق، مست مـی‌پنداری
جـان، شـیفتهٔ «الست» مـی‌پنداری
تـو نـیستی و بـلای تـو در رهِ عشـق
آن است که خویش، هست می‌پنداری

۱۱۵

دو کَـوْن، خـیال‌خانه‌ای بـیش نـبود و انـدیشهٔ مـا بـهانه‌ای بـیش نـبود
عمری است که قصّهٔ جهان می‌شنوی قصّه چه کـنم؟ نشـانه‌ای بـیش نـبود

۱۱۶

جانت به گَـوِ تـنی درافتاد و بـرفت جمشید به گلخنی درافتاد و بـرفت
از موت و حیات، چند پرسی آخر؟ خورشید به روزنی درافتاد و بـرفت

۱۱۷

وقت است که بحر و بر فرو آسایند افـــلاک ز یکـدگر فـرو آســایند
وین جمله مسـافران کـه بـی‌آرامـند یک ره هـمه از سـفر فـرو آسـایند

۱۱۸

درویشی چیست؟ پست و مفلس بودن
بی‌خود خود را ز خویش مونس بودن
انگشت بـه لب بـاز نـهادن جـاوید
همچون نـاخُن زنـده و بـی‌حس بـودن

۱۱۹

تا کـی غـم یک قـطرهٔ خـوناب خـوریم؟
زهری به گمان، چند به جُلّاب خـوریم؟
پـــنداری را وجـــود مـــی‌پنداریـــم
تـا چـند ز کـوزهٔ تـهی آب خـوریم؟

۱۲۰

دعوی وجود از سرِ مستی، شوم است
از عین عدم خویش‌پرستی شوم است
پیش و پسِ سایه، آفتاب است مدام
گر سایه نفس زند ز هستی، شوم است

۱۲۱

نه فخر ز سرفرازیم می‌آید نه عار ز حیله‌سازیم می‌آید
چندان که به سرِّ کار درمی‌نگرم مانندِ خیال‌بازیَم می‌آید

۱۲۲

زان روز که در صدرِ خودی بنشستم تا بنشستم به بیخودی پیوستم
دریای عدم، شش جهتم بگرفته است من، یک شبنم، چگونه گویم، هستم؟

۱۲۳

هیچم من و در گفت و شنید آمده‌ام
در نیست پدید و بی‌کلید آمده‌ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن
اینست عجب، که چون پدید آمده‌ام!؟

۱۲۴

ای دل! دیدی که هر چه دیدی هیچ است؟
هر قصّهٔ دوران که شنیدی هیچ است
چندین که ز هر سوی دویدی هیچ است
و امروز که گوشه‌ای گزیدی هیچ است

۱۲۵

ای بودِ تو پیوسته به نابود آخر	تا کی باشی به هیچ خشنود، آخر؟
از هیچ پدید آمده‌ای اوّلِ کار	گرچه همه‌ای، هیچ شوی زود آخر

باب هشتم
در تحریض نمودن به فنا وگم بودن در بقا

۱۲۶

آنها که در این پرده سرایند پدید
از پرده برون همی نمایند پدید
چون پرده براوفتد، در آن دریا، خلق
غرقه نه چنان شوند کایند پدید

۱۲۷

آن را که در این دایره جانی عجب است
در نقطهٔ فقر بی‌نشانی عجب است
هستیِ تو ظلمت آشیانی عجب است
و آنجا که تو نیستی، جهانی عجب است

۱۲۸

تا کی گردی ای دل غمناک، به خون؟ از هستیِ خویش پاک شو پاک، کنون
سی سال ز خویش خاک می‌کردی باز دردا که نکرده‌ای سر از خاک برون

۱۲۹

هم راهِ تن و هم رهِ جان، او گیرد هر ذرّه که هست، در میان او گیرد
از خویش چو در هستیِ او گم گردی پیشِ نظرت، همه جهان او گیرد

۱۳۰

گر در هیچی، مایهٔ شادی و بقاست
ور در همه‌ای، قاعدهٔ درد و بلاست
تا در همه‌ای، در همه بودن ز هواست
بگذر ز همه و هیچ میندیش که «لا» ست

۱۳۱

مرد آن باشد که هر نفس پاکتر است   در باختنِ وجود بی‌باکتر است
مردی که در این طریق، چالاکتر است   هر چند که پاکتر شود خاکتر است

۱۳۲

گر مردِ رهی، ز ننگِ خود پاک بباش
بی‌هستیِ خویش، چُست و چالاک بباش
گر می‌خواهی که مُرده، خاکی نشوی
جهدی بکن و به زندگی خاک بباش

۱۳۳

تا چند به خود درنگری چندینی؟   در هستیِ خود رنج بری، چندینی؟
یک ذرّه چو وادید نخواهی آمد   خود را چه دهی جلوه‌گری، چندینی؟

۱۳۴

آن بِه که ز عقلِ خود جنون یابی باز
ور دل طلبی، میانِ خون یابی باز
تا یک سرِ سوزن از تو باقی است هنوز
سررشتهٔ این حدیث، چون یابی باز؟

۱۳۵

آنجا که روی، به پا و سر نتوان رفت   ور مرغ شوی، به بال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی، اگر جان داری   کین راه به عقلِ مختصر نتوان رفت

۱۳۶

عــاشق شــدنِ مــرد زبــون آمـدنست
سر باختن است و سرنگون آمـدنست
بر خویش برون آمدنت، چیزی نیست
تـدبیر تـو، از خـویش بـرون آمـدنست

۱۳۷

راهی که درو پای ز سر بـاید کـرد
ره توشه درو خونِ جگر باید کـرد
خواهی که از این راه خبردار شوی
خود را ز دو کون، بی‌خبر باید کرد

۱۳۸

آن جوهر پوشیده به هر جان نـرسد
دشوار به دست آید و آسـان نـرسد
سر در ره بـاز و دست از پـای بـدار
کین راه به پای تـو بـه پـایان نـرسد

۱۳۹

تا کی باشی بی‌سر و بُن؟ هیچ مباش
در بند رضای نـفسِ بـدکیش، مـباش
تا کی گویی که: من چه خواهم کردن؟
تو هیچ نه‌ای، هیچ مکن، هیچ مباش

۱۴۰

آن بـه کـه هـمی سـوزی و پیدا نکـنی
خــود را بـه تکـلّف سرِ غـوغا نکـنی
هر دم گویی: که من چه خواهم کردن؟
چِــتوانـی کــرد؟ یـا کـنی یـا نکـنی؟

۱۴۱

گر با منِ خویش، خاکِ این درآیـی
از نـنگِ مـنی، ز خـاک کـمتر آیـی
«من» وزن آرد چون به ترازو سنجند
بــی‌وزن آیــد گــر بـه قـلندر آیـی

۱۴۲

گــاهی ز خــیال دلبــر آیــی زنــده گــاه از سـخنِ چـو شکّـر آیـی زنـده
گم گرد و خوشی بمیر و جانی کم گیر زیــرا کـه بـه جـانِ دیگـر آیـی زنـده

۱۴۳

ای مانده به جـانِ ایـن جـهانی زنـده تــا کــی بـاشی بـه زنـدگانی زنـده؟
چون زیستن تو، مرگ تو خواهد بود نــــامرده بــمیر، تــا بــمانی زنــده

۱۴۴

در عشــقِ تــو ســودا و جــنون بـنهادیم
وز دیــده و دل، آتش و خــون بــنهادیم
چون پردهٔ خود، خودیِ خود می‌دیدیم
کــلّی خــود را هــم از بــرون بــنهادیم

۱۴۵

جـانا ز غـمِ عشـق تـو جـانم خـون شـد
هــر دم ز تــو دردی دگــرم افـزون شـد
زان روز که دل جان و جهان خواند تو را
جان بر تو فشاند و از جهان بیرون شـد

۱۴۶

تــا شـد دلم از بـوی مـیِ عشـقِ تـو مست
هم پرده دریده گشت و هم تـوبه شکست
امــروز مــنم، هــر نـفسی دست بـه دست
از هست به نیست رفته از نیست به هست

۱۴۷

با هستیِ خویش داوری خواهم کرد — وز هر مویی نوحه‌گری خواهم کرد
چون با تو محال است برابر بودن — با خاکِ رهت برابری خواهم کرد

۱۴۸

در بحرِ فنا، به آب در خواهم شد
چون سایه به آفتاب در خواهم شد
چون می نرسد به سرفرازیِ تو، دست
سر در پایت، به خواب در خواهم شد

۱۴۹

بنگر که چه غم بی‌تو کشیدم آخر — تا نیست شدم بیارمیدم آخر
گفتی که برس، تا به برِ من برسی — چون در تو رسم؟ چون برسیدم آخر

۱۵۰

در عشق، نشان و خبرِ من برسید — وز گریهٔ خونین، جگرِ من برسید
چندان بدویدم که تکِ من بنماند — چندان بپریدم که پرِ من برسید

۱۵۱

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم — واندر پسِ پرده، غرق جودی دگرم
دیر است که از وجود خود زنده نِیَم — گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم

۱۵۲

سر تا پایم نقطهٔ آرام کنید — وانگاه فناء مطلقم نام کنید
از خون دلم می وز جان، جام کنید — و ایجاد مرا تمام، اِعدام کنید

۱۵۳

وقت است که بی‌زحمت جان بنشینم   برخیزم و بی هر دو جهان بنشینم
از عالم هست و نیست، آزاد آیم   وانگاه برونِ این و آن بنشینم

۱۵۴

از ننگِ وجودم، که رهاند بازم   تا من ز وجود با عدم پردازم؟
هر گه که وجودِ خود بدو دربازم   آن دم به وجودِ خود سزد گر نازم

۱۵۵

بی‌جان و تنم، جان و تنم می‌باید   بی‌آنچه منم، آنچه منم می‌باید
با خویشتنم، ز خویشتن بی‌خبرم   بی‌خویشتنم، خویشتنم می‌باید

۱۵۶

خوش خواهد بود اگر فنا خواهد بود   زیرا که فنا، عین بقا خواهد بود
این می‌دانم که بس شگرف است، فنا   لیکن بندانم که که را خواهد بود!؟

باب نهم
در مقام حیرت و سرگشتگی

۱۵۷

آن راه کـه راهِ عـالمِ عـرفانَست
تا پیش نـیایدت بـنتوان دانست
بر هر گامی هزار دل، حیرانست
بر هر قدمی هزار سرگردانست

۱۵۸

بنشین که اگـر بسـی گـذر خـواهـی کـرد
هم بر سرِ خویش خاک بر خواهی کـرد
چندان که در این پرده سفر خواهی کـرد
حـیرانی خـویش بیشتر خـواهـی کـرد

۱۵۹

بر بـوی یقین دریـن بیابان رفـتیم / وز عالم تـن بـه عـالم جـان رفـتیم
عمری شب و روز در تفکّر بودیم / سرگشته درآمدیم و حیران رفتیم

۱۶۰

ماییم دراوفتاده چون مرغ، به دام / دلخستهٔ روزگـار و آشـفته مـدام
سرگشته در این دایرهٔ بی‌در و بام / نـاآمده بـرقرار و نـارفته بـه کـام

۱۶۱

از آرزوی یقین چو می‌نتوان زیست / بر خلق بباید ای خردمند! گریست
کاینجا که بود هیچ نمی‌داند کیست / وانجا که رود حال نمی‌داند چیست

۱۶۲

حـــالِ دل بـــاژگونه مـــی‌نتوان گـــفت
وصـــفی بـه هـزار گـونه مـی‌نتوان گـفت
گفتم! «ای دل! چگونه‌ای؟» گفت: «خموش»
کـاین حـال مـرا «چگـونه» مـی‌نتوان گـفت

۱۶۳

دردا کـه بـجز درد، مـرا کـار نـبود وز مِه‌دِه و دِه کسـی خـبردار نـبود
عمری رفتم، چو راه بردم به دهی خود در هـمه ده نشـانِ دیّـار نـبود

۱۶۴

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مُرد آغشته به خون جگـرم بـاید مُـرد
چون زندگیِ خویش نمی‌یابم باز هر روز به نوعی دگرم بـاید مُـرد

۱۶۵

امـروز مـنم، ذوق خـرد نـادیده اُنسی ز وجود نیک و بـد نـادیده
در واقعه‌ای که شرح می‌نتوان داد هرگز متحیّری چـو خـود نـادیده

۱۶۶

آگاه نِیَم از دل و جانم، که چـه بـود؟ پی می‌نبرم علم و عیانم، که چه بود؟
این می‌بینم، که می‌نبینم که چه رفت؟ این می‌دانم، که می‌ندانم، که چه بود؟

۱۶۷

چون عمر بشد، زاد رهم از «چه کنم» تـدبیرِ گشـاد گـرهم از «چـه کـنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهـد آمـد آخر چه کنم تا بر هم از «چـه کـنم»؟

۱۶۸

چون چارهٔ خویش می‌ندانم، چه کنم؟
مویی کم و بیش می‌ندانم، چه کنم؟
در بادیه‌ای فتاده‌ام بی‌سر و پای
راه از پس و پیش می‌ندانم، چه کنم؟

۱۶۹

نه در سفرم یکدم و نی در حَضَرم
نه خواب و خورم هست و نه بی‌خواب و خورم
نه باخبرم ز خویش و نه بی‌خبرم
چون حیرانی نشسته‌ام می‌نگرم

۱۷۰

گر برکشم از سینهٔ پُرخون، آهی آتش گیرد جملهٔ عالم ماهی
زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی بر هم سوزم همه جهان ناگاهی

۱۷۱

از هم‌نفسانم اثری نیست امروز
وز کار جهانم خبری نیست امروز
یک خوشدلیم بی‌جگری نیست امروز
سرگشته‌تر از من دگری نیست امروز

۱۷۲

دل، هر چه که دید خشک لب دید همه
ذرّات دو کَوْن در طلب دید همه
بسیار به خون بگشت، تا آخر کار
از بس که عجب دید، عجب دید همه

۱۷۳

نی کس خبری می‌دهد از پیشانم نه یک نفس آگهی است از پایانم
چون زیستنی به جهل می‌نتوانم روزی صد بار می‌بسوزد جانم

۱۷۴

در بادیهٔ جهان دری بنمایید و این بادیه را پا و سری بنمایید
ای خلق! در این دایرهٔ سرگردان سرگشته‌تر از من دگری بنمایید!

۱۷۵

یک بی‌دل و بی‌رای چو من، بنمایید نه جامه و نه جای، چو من بنمایید
درگردش این دایرهٔ بی‌سر و پای یک بی‌سر و بی‌پای چو من بنمایید!

۱۷۶

من زین دل بی‌خبر به جان آمده‌ام
وز جان ستم‌کش به فغان آمده‌ام
چون کار جهان با من و بی‌من یک‌سانسْت
پس من به چه کار در جهان آمده‌ام؟

باب دهم
در معانی مختلف که تعلّق به روح دارد

۱۷۷

ای بـلبلِ روح، مـبتلا مـانده‌ای
کاندر پیِ ایـن دام بـلا مـانده‌ای
خو کرده‌ای اندر قفصِ خانهٔ تنگ
و آگاه نه‌ای، کز که جدا مانده‌ای؟

۱۷۸

ای روح! تویی به عقل مـوصوف آخـر
عارف شو و ره طلب به معروف آخـر
چـون بـازِ سـفیدِ دستِ سـلطانی تـو
ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر؟

۱۷۹

ای مرغِ عجب! ستارگان چینهٔ توست
از روز «الست» عـهدِ دیـرینهٔ تـوست
گـر جـام جـهان‌نمای مـی‌جویی تـو
در صندوقی نـهاده در سـینهٔ تـوست

۱۸۰

ای جان! چو تو از عالم بی‌چون آیی
در حُسن ز هر چه هست افزون آیی
در پردهٔ نفس مانده‌ای، صبرم نیست
تا آنچه تـویی، ز پـرده بـیرون آیـی

۱۸۱

ای بـــازِ خــرد! مــباش گــمراه آخــر
بــازآی بــه ســوی ســاعد شــاه آخـر
تو یوسفِ مصر قدسی، ای جانِ عزیز!
تــا کــی بـاشی در بُـنِ ایـن چـاه آخـر

۱۸۲

بر جان و تنِ بیش بها می‌گریم	بر فُرقتِ این دو آشنا می‌گریم
ای جان و تنِ به یکدگر یافته اُنس	بر روز جدایی شما می‌گریم

۱۸۳

گر مرغِ دلت، کار روش ساز کند
دُرجِ دل تو خزینهٔ راز کند
ور پر ندهی ز نورِ معنی او را
چون بشکند این قفص چه پرواز کند؟

۱۸۴

سرّی که به تو رسد ز خود پنهان دار	امید همه به دردِ بی‌درمان دار
وانگاه ز جان، آینه‌ای ساز مدام	و آن آینه در برابر جانان دار

۱۸۵

تن از پیِ کار خویش سرگردان است	جان بر سرِ ره، منتظرِ فرمان است
رازی که به سوز نیش کاود تنِ تو	دریا دریا در اندرونِ جان است

باب یازدهم

در آن که سرِّ غیب و روح، نه توان گفت و نه توان شناخت

۱۸۶

می‌پنداری که جان توانی دیدن؟
اسرار همه جهان، توانی دیدن
هرگاه که بینشِ تو گردد به کمال
کوریِ خود آن زمان توانی دیدن

۱۸۷

قومی ز محال در جنون افتادند — قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست — هر یک به رهی دگر برون افتادند

۱۸۸

جانهاست در آن جهان به انبار زده — تن‌هاست در این، بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن؟ دری می‌باید — هر ذرّه دری است، لیک مسمارزده

۱۸۹

دردا! که دلم واقفِ آن راز نشد — جان نیز دمی محرم دمساز نشد
چه غصّه بود ورای آن در دو جهان — کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد

۱۹۰

جان گرچه در این بادیه بسیار شتافت — مویی بندانست و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت — امّا به کمالِ ذرّه‌ای راه نیافت

۱۹۱

دل بـر سـرِ ایـن راه خـطرناک بسـوخت
جان بر درِ دوست، روی بر خاک بسوخت
سـی سـال در ایـن چـراغ، روغـن کـردیم
یک شـعله بـزد، روغـنِ او پـاک بسـوخت

۱۹۲

دل خون شد و سررشتهٔ این راز نیافت
جـز غـصّه ز انـجام و ز آغـاز نـیافت
مـرغِ دل مـن ز آشـیان دور افـتاد
ای بس کـه طـپید و آشیان بـاز نـیافت

۱۹۳

دل، شـیوهٔ عشـق یک نـفس بـازنیافت
دل خون شد و راه این هوس بازنیافت
سرگشتهٔ عشق شد کـه در عـالم عشـق
سـررشتهٔ عشـق، هـیچ کس بـازنیافت

۱۹۴

رازی که دلِ من است سرگشتهٔ آن — وز خون دو دیده گشتم آغشـتهٔ آن
تا کی به سرِ سـوزن فکـرت کـاوم — سرّی که کسی نیافت سررشتهٔ آن؟

۱۹۵

این درد جگرسوز که در سینه مراست — می‌گرداند گـردِ جـهانم چپ و راست
عمری است که می‌روم به تاریکی در — و آگاه نیم که چشمهٔ خضر کـجاست

۱۹۶

جانا ز غم عشقِ تو فریاد مرا　　کز عشقِ تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذرّه اگر گره‌گشایی گردد　　حلّ کی شود این واقعه کافتاد مرا

۱۹۷

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست　　هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می‌باید بود تا ابد بی‌سر و پای　　چون ره به سر و پای تو نتوان دانست

۱۹۸

پای از تو فرو شد به گِلم، می‌دانی
دود از تو برآمد ز دلم، می‌دانی
چون سخت‌تر است هر زمان مشکلِ من
حلّ نتوان کرد مشکلم، می‌دانی

۱۹۹

آنها که در این درد مرا می‌بینند
در درد و دریغایِ منِ مسکینند
چون یک سرِ موی از تو خبر نیست، رواست
گر هر مویی به ماتمی بنشینند

۲۰۰

حالم ز منِ سوخته خرمن، بمپرس
تو می‌دانی، ز دوست و دشمن بمپرس
آن غصّه که از تو خوردم، آن نتوان گفت
وان قصّه که با تو دارم از من بمپرس

۲۰۱

هجر تو هلاکِ من بگوید با تو
درد دل پاک من بگوید با تو
آن قصّه که در بیان نیاید امروز
هر ذرّهٔ خاک من بگوید با تو

۲۰۲

غم کشته و رنج دیده خواهم مُردن
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت
چون کبک زبان بریده خواهم مُردن

۲۰۳

چون کار ز دست رفت، گفتار چه سود؟
چون دیده سفید گشت، دیدار چه سود؟
هر چند که جوش می‌زند جان و دلم
لیکن چو زبان می‌نکند کار، چه سود؟

۲۰۴

گر جان گویم، عاشق آن دیدار است
ور دل گویم، واله آن گفتار است
جان و دل من پرگهر اسرار است
لیکن چه کنم؟ که بر زبان مسمار است

۲۰۵

عمری دلِ این سوخته، تن در خون داد
و او هر نفسم وعدهٔ دیگرگون داد
چون پرده برانداخت، نمود آنچه نمود
ببرید زبانم و سرم بیرون داد

۲۰۶

جز جان، صفت جان که تواند گفتن؟ یک رمز بدیشان که تواند گفتن؟
سرّی که میان جان و جاناِن من است جان داند و جانان، که تواند گفتن؟

۲۰۷

جانی که به رمز قصّهٔ جانان گفت ببرید زبان و بی‌زبان، پنهان گفت
تا کی گویی: «واقعهٔ عشق بگوی»؟ چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

۲۰۸

در فقر، دل و روی، سِیَه باید داشت ور دم زنی از توبه، گنه باید داشت
ور در بنِ بحرِ عشق، دُر می‌طلبی غواصّی را، نفس نگه باید داشت

باب دوازدهم

در شکایت از نفسِ خود

۲۰۹

ناکرده وجودم بَدَل، اینجا چه کنم؟
چون نیست، مرا خود محل، اینجا چه کنم؟
گویند بیا کاتش موسی بینی
با فرعونی در بغل، اینجا چه کنم؟

۲۱۰

عمری چو فلک ز تگ نمی‌فرسودم تا همچو زمین کنون فرو آسودم
صدباره همه گرد جهان پیمودم چندان که شدم، حجابِ من، من بودم

۲۱۱

نَفْسی دارم که هر نفس مِه گردد گفتم که ریاضت دهمش بِه گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم از یک سخنِ دروغ، فربه گردد

۲۱۲

خون شد جگرم ز غصّهٔ خویش، مرا وز بیمِ رهی که هست در پیش، مرا
هرگز نرسد به نوش توحید، دلم تا کژدم نفس می‌زند نیش، مرا

۲۱۳

گاهم ز سگِ نفس مشوّش بودن
گاهم ز سرِ خشم بر آتش بودن
گفتی: «خوش باش» چون مرا دست دهد
با این همه سگ در اندرون، خوش بودن؟

۲۱۴

ای عقلِ تو کرده مبتلای خویشت از عقل، عقیله هر زمانی بیشت
هر لحظه ز عقل، عَقبه‌ای در پیشت فریاد ز عقلِ مصلحت‌اندیشت!

۲۱۵

دردا که دلی که در جهان کار نداشت
بگذشت و ز دین اندک و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفسِ دشمن، بنخُفت
یک شب ز برای دوست، بیدار نداشت

۲۱۶

گاهی به هوس، حرف فنا می‌خوانیم گاهی ز هوس نزد بقا می‌مانیم
تر دامنیِ وجودِ خود می‌دانیم بر خشک بمانده، چند کشتی رانیم

۲۱۷

ماییم که نه سوخته و نه خامیم نه صاف چشیده و نه دُرد آشامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی‌آرامیم صد سال به تک دویده، در یک گامیم

۲۱۸

یک عاشقِ پاک و یک دلِ زنده، کجاست؟
یک سوخته، بی‌فکرِ پراگنده، کجاست؟
چون بندهٔ اندیشهٔ خویشند همه
پس در دو جهان، خدای را بنده کجاست؟

۲۱۹

دردا که غرور بود و بسیاری بود یک یک مویم، بُتی و زُنّاری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود چه کار و کدام کار؟ پنداری بود!

۲۲۰

مسکین دل من! تخم طلب کاشته بود
عمری عَلَمِ علم برافراشته بود
از هر چه که پنداشته بود او، همه عمر
فی‌الجمله چه گویم؟ همه پنداشته بود

۲۲۱

گه خلوت بینِ هفت گلشن بودم گه گوشه‌نشینِ کُنجِ گلخن بودم
در گردِ جهان دست برآوردم من دیّار نبود بندِ من، من بودم

باب سیزدهم
در معنی آنکِ کس بر اسرار وقوف نیابد

۲۲۲

مُردند همه در هوسی، چِتوان کرد؟
ور ناله برآرم نفسی، چتوان کرد؟
دیرست که روز باز بوده است و لیک
بیدار نمی‌شود کسی، چتوان کرد؟

۲۲۳

کو دل؟ که بداند نفسی اسرارش کو گوش؟ که بشنود دمی گفتارش
آن ماه جمال می‌نماید شب و روز کو دیده؟ که تا برخورد از دیدارش

۲۲۴

ای جانِ تو در ذُلِّ جدایی قانع گشته دلِ تو به بی‌وفایی قانع
این سخت نیایدت، که می‌باید بود سلطان بچه‌ای را به گدایی قانع

۲۲۵

این کار که عشقِ تو مرا پیش آورد نه در خور جانِ منِ درویش آورد
من حوصله‌ای نداشتم، عشق توام، چندان کامد، حوصله با خویش آورد

۲۲۶

در بادیهٔ تو منزلی می‌باید وز واقعهٔ تو حاصلی می‌باید
خون می‌گردد دلم به هر دم صد بار در راه تو، از سنگ دلی می‌باید

۲۲۷

در عشقِ رخت، علم و خرد باخته‌ام — چه علم و خرد؟ که جانِ خَود باخته‌ام
در راه تو هر چه داشتم حاصلِ عمر — درباختم و هنوز بد باخته‌ام

۲۲۸

دل، در طلبِ وصالِ تو، جان می‌باخت
در کافری زلفِ تو، ایمان می‌باخت
چـو محو همی گشت ز پیدایی تو
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت

۲۲۹

جان نتواند ز عشق، بر جای بُدن — تن نتواند ز عشق، بر پای بُدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو — نه روی گریختن، نه یارای بُدن

۲۳۰

آهی که ز دستِ غم برآرم بی‌تو — زان آه، جهان به هم برآرم بی‌تو
نه طاقت آن که با تو باشم یک دم — نه زَهرهٔ آن که دم برآرم بی‌تو

۲۳۱

هر روز، رهِ عشق تو از سر گیرم — هر شب ز غمِ تو ماتمی درگیرم
نه زَهرهٔ آن که دل نهم بر چو تویی — نه طاقت آن که دل ز تو برگیرم

۲۳۲

هر کس که ز زلفِ تو ندارد تابی — از چشمهٔ خضر تو نیابد آبی
گر خود همه بیدارترین کس باشد — حقّا که ز بیداری او بِه خوابی

باب چهاردهم
در ذمِّ دنیا و شکایت از روزگار غدّار

۲۳۳

دریاست جهان، که تخت اینجا بنهد؟
دل، مـردم شـوربخت ایـنجا بـنهد
در هر قدمی هزار سر خاکِ ره است
خاکش بر سر! که رخت ایـنجا بـنهد

۲۳۴

دنیای دنی چیست؟ ـ سرای ستمی / افـتاده هـزار کشـته در هـر قـدمی
گـر نـقد شـود، کـرای شـادی نکـند / ور فوت شود، جمله نیرزد به غمی

۲۳۵

دود است همه جهان، جهان دود انگار
ویـن دیـرنمای را فـنا زود انگـار
چون نابودست اصل هر بود، که هست
هـر بـود کـه بـود گشت، نـابود انگـار

۲۳۶

دنیا چه کنی؟ چو بی‌وفا خواهد بود / در خونِ همه خلق خدا خواهد بـود
گـیرم کـه بـقاء نـوح یـابی در وی / آخر نه به عاقبت فنا خـواهـد بـود؟

۲۳۷

یک حاجت بـی‌دلی روا مـی‌نکنند / یک وعدهٔ عـاشقی وفـا مـی‌نکنند
این است غم ما که در این تـنهایی / ما را به غمِ خویش، رها می‌نکنند

۲۳۸

جان رفت و به ذوقِ زندگانی نرسید
تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
وین غمکش شبرو که دلش می‌خوانند
هرگز روزی به شادمانی نرسید

۲۳۹

بویی که به جانِ ممتحن می‌آید از بهرِ هلاکِ جان و تن می‌آید
تا چند کمان کشم؟ که هر تیر که من می‌اندازم، بر دل من می‌آید

۲۴۰

گه خستهٔ لن ترانیم موسی‌وار گه کشتهٔ نامرادیم یحیی‌وار
هر لحظه به سوزنی دگر مانده باز در رشته کشم غمی دگر عیسی‌وار

۲۴۱

هر روز در این دایره سرگشته‌ترم چون دایره‌ای بمانده بی‌پا و سرم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم تا هم چندان خون نچکد از جگرم

۲۴۲

در عشق، چو من، کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگرخواره شود
یک ذرّه از این بار که بر جانِ من است
بر کوهی اگر نهی، به صد پاره شود

۲۴۳

هر دم دلِ من ز چرخ بندی دارد هر لحظه به تازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون ـ برای الله! ـ بگوی تا طاقت حادثات چندی دارد؟

۲۴۴

بر دل، ز غم زمانه، باری دارم — در دیدهٔ هر مراد، خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم — شوریده دلی و روزگاری دارم

۲۴۵

با نااهلی که نان خورم، خون شمرم — افسانهٔ او را بتر افسون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم — حقّا که ز هفت دوزخ افزون شمرم



باب پانجدهم

در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

۲۴۶

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
در روی زمـــین هـــم‌نفسی بـــازنیافت
پردرد به خـاک رفت و در عـالم خـاک
هم‌صحبت و هـم‌درد و هـم‌آواز نـیافت

۲۴۷

دردا که در این سوز و گدازم کس نیست
هـــمراه، در ایـن راه درازم کس نـیست
در قـــعرِ دلم جـواهـرِ راز بســی است
امّـا چـه کـنم؟ مـحرم رازم کس نـیست

۲۴۸

این سوز که خاست، با که بتوانم گفت؟
و این واقعه، راست با که بـتوانـم گـفت؟
ایـن دم کـه مـراست، بـا کـه بـتوانـم زد؟
و این غم که مراست، با که بتوانم گفت؟

۲۴۹

چشمِ من دلخسته، به هـر انـجمنی — چون خویشتنی ندید، بی‌خویشتنی
چون هم‌نفسی نیافتم در هـمه عـمر — در غصّه بسوختم، دریغا چـو مـنی!

۲۵۰

چندان که به دردِ عشق می‌پویم من — در دردم و دردِ عشق می‌جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد — تا بو که بداند که چه می‌گویم من؟

۲۵۱

ای آن که به کلّی دل و جان داده نه‌ای! — در ره، چو قلم، به فرق استاده نه‌ای
چندان که ملامتم کنی، باکی نیست — تو معذوری، که کار افتاده نه‌ای

۲۵۲

با اهل، توان قصدِ معانی کردن — با نااهلان، خود چه توانی کردن؟
آهنگِ عذابِ جاودانی کردن — با نااهلی است زندگانی کردن

۲۵۳

من توبهٔ عامی، به گناهی نخرم
صد باغِ چو خُلدش به گیاهی نخرم
این رد و قبولِ خلق و این رسم و رسوم
تا جان دارم، به برگِ کاهی نخرم

باب شانزدهم
در عزلت و اندوه و صبر گزیدن

۲۵۴

تا کی هنر خویش پدیدار کنی؟
بنشینی و پوستین اغیار کنی؟
چون در قدمی هزار انکار کنی
تنها بنشین، که سود بسیار کنی

۲۵۵

تـا بـر رهِ خـلق مـی‌نشینی، ای دل!
در خرمن شرک، خوشه چینی، ای دل!
گر صبر کنی، گـوشه‌گـزینی، ای دل!
بینی که در آن گوشه چه بینی، ای دل!

۲۵۶

جـانا! دل مـن، خـویش بـه دریـا انـداخت
خـود را بـه بـلا بـر سـرِ غـوغا انـداخت
انـدوه هـمه جـهان بـه تـنهایی خـورد
پس، شادی ـ اگر هست ـ به فردا انداخت

۲۵۷

اوّل دلِ من بر سـرِ غـوغا بـنشست — هر دم به هزار گـونه سـودا بـنشست
و آخر چو بدید، کان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها بـنشست

۲۵۸

مردی چه بود؟ ـ رند و مُقامر بودن　آزاد ز اوّل وز آخـــــر بـــــودن
یکرنگ به باطن و به ظاهر بـودن　نظّارگی و خـموش و صـابر بـودن

۲۵۹

گــر دریـایی، ز شـور بـنشانندت　ور تیزتکی، چو مـور بـنشانندت
بنشین! که ز خاستن نخیزد چیزی　ور نـنشینی، بـه زور بـنشانندت

۲۶۰

گر هـمچو فـلک سالک پـیوسته شـوی
آخـر چـو زمـینِ پست، بـنشسته شـوی
ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت:
آهسـته تـرک، کـه زود آهسته شـوی!

۲۶۱

هـر روز مـرا غـمی دگـر پـیش آیـد　کان غم، ز غمِ همه جهان بیش آیـد
گر دل به چنین صبر نه درویش آید　تسلیم کـند آخـر و بـا خـویش آیـد

باب هفدهم
در بیان خاصیت خموشی گزیدن

۲۶۲

فرّخ دل آن که مُرد حیران و نگفت
صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت
اندوه تو کرد وردِ پایان و نگفت

۲۶۳

امروز دلی سخن نیوش اولیٰ‌تر
در ماتم خود سیاه‌پوش اَولیٰ‌تر
چون هم‌نفس و همدم و همدرد نماند
دوران خموشی‌ست، خموش اولیٰ‌تر

۲۶۴

ای دل! چو شراب معرفت کردی نوش
لب بر هم نِه، سرِّ الاهی مفروش
در هر سخنی چو چشمهٔ کوه، مجوش
دریا گردی گر بنشینی خاموش

۲۶۵

ای دل، به سخن مگرد در خون پس از این
از نطق مرو ز خویش بیرون، پس از این
عمری است که تا زبانی از سر تا پای
وقت است که گوش گردی اکنون پس از این

۲۶۶

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
دریای سپهر را به جوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما درنگرفت
رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم

۲۶۷

دل در پیِ راز عشق، پویان می‌دار
جان می‌کَن و رازِ عشق در جان می‌دار
سرّی که سراندر سرِ آن باخته‌ای
چون پیدا شد، ز خویش پنهان می‌دار

۲۶۸

تا برجایی، به جای می‌باش و خموش!
سر می‌نِه و خاک پای می‌باش و خموش
چیزی چه نمایی که ندانی هرگز؟
نظّارگیِ خدای می‌باش و خموش

۲۶۹

اجزای تو جمله گوش می‌باید و بس جانِ تو سخن نیوش می‌باید و بس
گفتی تو که: «مردِ راه چون می‌باید؟» ـ نظّارگی و خموش می‌باید و بس

۲۷۰

آن بِه که نفس ز کارِ عالم نزنی وز دستِ زمانه، دست بر هم نزنی
هم غصّهٔ روزگار و هم قصّهٔ خویش مردانه فرو می‌خوری و دم نزنی

باب هشدهم
در همّت بلند داشتن و در کار تمام بودن

۲۷۱

نه جانِ تو با سرِّ الاهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که به نفس آن چنان مشغولی
کز نقش به نقّاش نخواهی پرداخت

۲۷۲

تا مرغِ دل تو بال و پر نگشاید — این واقعه بر جانِ تو در نگشاید
از عقلِ عقیله‌جوی، بیزاری جوی — کین عُقده به عقلِ مختصر نگشاید

۲۷۳

گر مردِ رهی، راه نهان باید رفت — صد بادیه را به یک زمان باید رفت
گر می‌خواهی که راهت انجام دهد — منزل همه در درون جان باید رفت

۲۷۴

جانی دگرست و جانفزایی دگرست — شهری دگرست و پادشایی دگرست
ما بستهٔ دام هر گدایی نشویم — ما را نظر دوست به جایی دگرست

۲۷۵

مرغ دل من که بود چون شیدایی — افتاد ز عشق بر سرش سودایی
هر لحظه به صد هزار عالم بپرید — امّا یکدم فرو نیامد جایی

۲۷۶

نه جان رهِ جان‌فزای خود یابد باز نه دل در دلگشای خود یابد باز
مرغِ دلِ شوریدهٔ من آرامی وقتی گیرد، که جای خود یابد باز

۲۷۷

در عشق تو هر دلی که مردانه بوَد در سوختن خویش چو پروانه بوَد
تا کی ز بهانه؟ همچو پروانه بسوز در عشق بهانه جستن افسانه بوَد

۲۷۸

در عشق، گمان خود عیان باید کرد ترک بد و نیک این جهان باید کرد
گر گوید: «ترکِ دو جهان باید داد» بی‌آن که «چرا» کنی، چنان باید کرد

۲۷۹

گرد مرد رهی، میان خون باید رفت وز پای فتاده، سرنگون باید رفت
تو پای به راه درنه و هیچ مپرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

۲۸۰

نردِ هوس وصال می‌باید باخت
اسبِ طمع محال می‌باید تاخت
یک لحظه سپر همی نباید انداخت
می‌باید سوخت و کار می‌باید ساخت

۲۸۱

ای آن که هزار گونه سودا داری
مردان همه ماتم، تو تماشا داری
خوش می‌خور و می‌خفت، که داند تا تو
در پیش، چه وادی و چه دریا داری؟

۲۸۲

از دَورِ فلک، زیر و زبر خواهی شد
رسوای جهانِ پرده‌در خواهی شد
از خواب درآی، ای دل سرگشته! که زود
تا چشم زنی، به خواب درخواهی شد

۲۸۳

ای بی‌خبران! دلی به جان دربندید وز نیک و بدِ خلق، زبان دربندید
چون کار فتاد، بر کناری مروید این کارِ شگرف را میان دربندید

۲۸۴

ای پای ز دست داده، در پَیِ نرسی
نظّارهٔ جام کن، که در مَیِ نرسی
تو هیچ نیی، در که توانی پیوست؟
با توست به هم، چگونه در وی نرسی؟

۲۸۵

بی‌رَه رفتن، رموز می‌اندیشی برفی است که در تموز می‌اندیشی
مردانِ جهان، هزار عالم رفتند تو بر دو قدم، هنوز می‌اندیشی

۲۸۶

گر باز نماید سر یک موی، به تو
صد گونه مدد رسد ز هر سوی به تو
ای بی‌خبر! آن چه بی‌وفایی است، آخر؟
تو پشت بدو کرده‌ای، او روی به تو

۲۸۷

ای خلق! چرا در تب و تفتید آخر؟ نــابوده و نــاآمده رفـتید آخــر؟
ای بی‌خبران! این در و درگاه عظیم خـالی مگـذاریـد و مـخفتید آخـر

۲۸۸

گــه پـیشرو نـبرد مـی‌باید بـود گــه پس‌روِ اهـل درد مـی‌باید بـود
این کار به سرسری به سر مـی‌نشود کاری است عظیم، مردمی باید بود

باب نوزدهم
در ترک تفرقه گفتن و جمعیت جستن

۲۸۹

تا تفرقه می‌بود به هر سوی از تو
بیزار بود فقر به صد روی از تو
تا بر جای است یک سرِ موی از تو
کفرست حدیثِ این سرِ کوی از تو

۲۹۰

ای مانده ز خویش، در بلایی که مپرس!
هرگز نرسیده‌ای به جایی که مپرس!
از هر چه بدان زنده‌دلی، پاک بمیر.
تا زنده شوی به کبریایی که مپرس!

۲۹۱

شد از تو جهان بی‌رخ آن ماه، سیاه
گو شو! که جهان سیاه گردد بی‌ماه
او را تو برای خویشتن می‌طلبی
پس عاشقِ خویش بوده‌ای، چندین گاه

۲۹۲

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بر خویش تنی
با این همه پرده، راه چون خواهی دید؟

۲۹۳

او را خــــواهـــی؟ از زن و فــرزند بــبُر
مــردانــه هــمی ز خـویش و پیوند ببُر
چون هر چه که هست، بندِ راهست تو را
بـــا بــند چگــونه مــی‌روی؟ بــند بــبُر

۲۹۴

با عشق، وجود خود برانداخته بِه   با سوختگی چو شمع در ساخته بِه
زان پیش که در ششدره اُفتی، خود را   درباز، که هر چه هست درباخته بِه

۲۹۵

تــا چــند تــو را ز پـرده بـیش آوردن
در هـــر نــفسی، تـفرقه پـیش آوردن
دانی که عذاب سخت‌تر چیست تو را؟
تــنها بــودن، روی بــه خـویش آوردن

۲۹۶

تــا بــرده مَــیِ عشــق، قــرارت ای دل!
چندین چه گرفته‌ست خمارت، ای دل!؟
گر می‌خواهی که جانت در پرده شود
پــیوند بــریدن است کــارت، ای دل!

۲۹۷

گــر مــردِ رهــی، روی بــه فــریادرس آر
پشت از ســرِ صــدق در هـوا و هـوس آر
چون نیست بجز یک نفست، هر دو جهان
پس هر دو جهانِ خویش، با یک نفس آر!

۲۹۸

تا با تو، تویی بود، کجا گیری تو؟ از کس سخنی به صدق نپذیری تو
هر لحظه که بی‌حضور او خواهی بود کافر میری آن دم، اگر میری تو

باب بیستم
در ذُلّ و بارکشیدن و یکرنگی گزیدن

۲۹۹

گر جان ببرد عشق توام، جان آن است
ور درد دهد، جملهٔ درمان آن است
هر ناکامی که باشد این طایفه را
می‌دان، به یقین، که کامِ ایشان، آن است

۳۰۰

تا نَفْس بوَد ز سرِّ جان نتوان گفت   در پیدایی، راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست، چون مرد کشید   کامی بدهندش که از آن نتوان گفت!

۳۰۱

عشقش به کشیدنِ بلا آید راست   در عشق، بلاکشی خطا آید راست
افسانهٔ عشق، کارِ پاکی‌گویی است   این کار، به افسانه کجا آید راست؟

۳۰۲

هر دل که طلب کند چنین یاری را   مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف، تا همچو فلک   بر طاق نهد جامه چنین کاری را

۳۰۳

امروز منم، نه کفر و نه ایمانی   نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی، شیفته‌ای، حیرانی   بر سر گردن فتاده سرگردانی

۳۰۴

گه در صفِ دین یگانه‌ای می‌جویی
گـاه از کـفِ کفر، دانه‌ای می‌جویی
چون از سرِ خویش برنمی‌دانی خاست
ای تـر دامـن! بـهانه‌ای مـی‌جویی

۳۰۵

گر خاصّه نیی تو، عام می‌باید بود
ور پخته نیی تو، خام می‌باید بود
در کفر نیی تمام و در ایمان هم
در هر چه دری، تمام می‌باید بود

۳۰۶

امروز چو جمله، عمر ضایع کردی
فردا چکنی؟ به خاک و خون می‌گردی
چـون پـرده براوفتد هویدا شودت
چـیزی کـه بـه زیـر پرده مـی‌پروردی

۳۰۷

نـه در رهِ اقـرار، قـراری داری
نـه از صـف انکـار، کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است؟
کـوته‌نظرا ! دراز کـاری داری

۳۰۸

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا
نی در غمِ عشق، سخت‌کوش است مرا
گر زهد کنم، زبان خموش است مرا
کاین زهد نه از بهر فروش است مرا

باب بیست و یکم
در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

۳۰۹

آنجا که نه جان رسید و نه تن، آنجا
نه مرد رسد هرگز و نه زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
تا تو نرسانی، نرسم من آنجا

۳۱۰

می‌نرهانی مرا ز من، من چه کنم؟
سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چه کنم؟
من می‌خواهم که راه یابم سوی تو
تو ره ندهی به خویشتن، من چه کنم؟

۳۱۱

پیوسته دلم به جانْت می‌خواهد جُست
دست از تو، به خون دیده می‌خواهد شست
چندان که به خود قدم زنم در رهِ تو
در هر قدمم حجاب می‌خواهد رُست

۳۱۲

گر تن گویم، به خویشتن می‌نرود ... ور جان گویم، به حکمِ تن می‌نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت؟ ... چون کار به اختیار من می‌نرود

۳۱۳

جان، محرمِ درگاه همی باید برد دل، پرغم و پرآه همی باید برد
از خویشَ بدو راه نیابی هرگز هم زو سوی او راه همی باید برد

۳۱۴

در عشق، دلی خراب چتواند کرد؟ بی‌خویشتنی صواب چتواند کرد؟
انصاف بده که ذرّه‌ای سایهٔ محض در پرتو آفتاب، چتواند کرد

۳۱۵

ای دوست! ز اندوه دلِ ریش، چه سود؟
پیش از من و تو چو رفت از پیش، چه سود؟
صد سال و هزار سال اگر سارخکی
بر سندانی همی زند خویش، چه سود؟

۳۱۶

دی حکمِ حیات با اَجَل رانده‌اند کس را چه خبر تا چه عمل رانده‌اند
خلقان نروند، تا بر ایشان نرود هر نیک و بدی که در ازل رانده‌اند

۳۱۷

تا رختِ وجودت به عدم درنکشند هر کار که کرده شد، به هم درنکشند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش کز هر چه قلم رفت، قلم درنکشند

۳۱۸

آنجا که قرارِ کار عالم دادند
هر چیز که دادند مسلّم دادند
این دم که تو را خوش است و ناخوش، به تو نیست
چون بی‌تو، قرار این دم، آن دم دادند

۳۱۹

آنــها کــه بــه عــلم و عــقل در پــیشانند
کــی فــعلِ تــو و مــن از تــو و مــن دانــند
ای دل! نه به دستِ منِ عاجز چیزی است
مــن مــی‌گردم چــنان کــه مــی‌گردانــند

۳۲۰

تــا چــند کــنم گــناه در گــردنِ خویش؟
وز بیمِ گنه، قصدْ به خون خوردن خویش؟
بــی‌ما، چــو گــنه کــردن مــا رانــده‌انــد
ما را چه گنه، در این گــنه کــردنِ خــویش؟

۳۲۱

بی‌حُکمِ تو، هیچ کــار نــتوانــد بــود
بی‌حکمتِ تو، شمار نتوانــد بــود
چون آمد و شد به اختیار ما نیست
در بــودنم اخــتیار نــتوانــد بــود

۳۲۲

ترسم که چو بیش از این جهانت نــدهند
از بــهر زمــین شــدن، زمــانت نــدهند
هــر کــار کــه مــی‌بایدت کــرد، بکــن!
یــعنی دم واپــســین امــانت نــدهند

باب بیست و دوم
در روی به آخرت آوردن و ترکِ دنیا کردن

۳۲۳

گر مردِ رهی، رخت به دریا انداز
سربار، برو بر سرِ غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت، امروز بساز
ناز و طرب و عیش، به فردا انداز

۳۲۴

چون مرگ درافگند به غرقاب تو را
با خاک برد با دلِ پُرتاب تو را
چون گور ز پیش داری و مرگ از پس
چون می‌آید در این میان، خواب تو را؟

۳۲۵

دیدی تو که محنت‌زده و شاد، بمُرد؟ شاگرد به خاک رفت و استاد بمُرد
آن دم مُردی که زاده‌ای از مادر این مایه بدان، که هر که او زاد بمُرد

۳۲۶

چون مُردنِ تو، چارهٔ یکبارگی است
مردانه بمیر! این چه بیچارگی است؟
تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی
انگار نبود، این چه غم‌خوارگی است؟

۳۲۷

ای جانِ سبک روح! گران‌سنگی چیست؟
نارفته دو گام در ره، این لنگی چیست؟
در آمدنت دلخوشی و شادی بود
پس در شدنت این همه دلتنگی چیست؟

۳۲۸

در عالم محنت به طرب آمده‌ای در دریایی و خشک لب آمده‌ای
آسوده و آرمیده بودی به عدم آخر به وجود از چه سبب آمده‌ای؟

۳۲۹

جانی است، در این راهِ خطرناک شده تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو ما بی‌خبر از هر دو جهان، خاک شده

۳۳۰

از عمر، تمام بهره، برداشته گیر هر تخم که دل می‌طلبد، کاشته گیر
اول برخیز و هر چه گرد آوردی آخر به دریغ، جمله بگذاشته گیر

۳۳۱

گر عقلِ تو کامل است، کم خور غمِ خویش
هر کس را عالمی و تو عالم خویش
کس ماتمِ تو، چنان که باید، نکند
بر خود بگری و خود بکن ماتمِ خویش

باب بیست و سوم
در خوفِ عاقبت و سیری نمودن از عمر

۳۳۲

گاه از سرِ طاعتی برون آیی تو
گه در کفِ معصیت زبون آیی تو
نومید مشو هرگز و امید مدار
تا آخر دم ز کار چون آیی تو

۳۳۳

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
و آگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش
خوش خوش بشنو حدیثِ خویش، ای درویش!
از پس منشین، که کار داری در پیش!

۳۳۴

گر تن گویم، عظیم سُست افتادست　　ور دل گویم، نه تن‌درست افتادست
این چندینی مصیبتم هر روزی　　از واقعهٔ شب نخست افتادست

۳۳۵

دیرست که جانِ خویشتن می‌سوزم
وز آتش جان، چو شمع، تن می‌سوزم
ای کاش، شد آمدم نبودی، که مدام
تا آمدم، از بیمِ شدن می‌سوزم

۳۳۶

تن کیست؟ کـه سـرنگون هـمی بـاید کـرد
دل چیست؟ که غرق خون همی باید کـرد
ایــن دم بــه زمــین فـرو شـدم بس عـاجز
تـا سـر ز کـجا بـرون هـمی بـاید کـرد؟

۳۳۷

تا کی باشم گردِ جهان در تک و تاز؟ سـیر آمـدم از جـهان و از آز و نـیاز
مـرگی کـه مـرا رهـانَد از عـمر دراز حقّا کـه بـه آرزوش مـی‌جویم بـاز

۳۳۸

جان رفت و ندید محرمی در همه عـمر
دل خَست و نیافت مرهمی در همه عمر
بِـل تـا بـه سـر آیـد دم بـی‌فایده، زانک
دلشـــاد نـبوده‌ام دمــی در هــمه عــمر

۳۳۹

ای تـــن ز زمـــانه ســرنگون مــی‌نشوی
و ای دل! تو در این میانه خون می‌نشوی
و ای جان! تو ازین تنِ ز جان آمده سیر
آخر به چه خوشدلی؟ برون می‌نشوی!؟

۳۴۰

گـه گـم‌شدهٔ هـزار کـارم داری گــاه از هــمه کـار بـرکنارم داری
گر وقت آمد، مرا ز من باز رهان تا کی شب و روز بی‌قرارم داری؟

۳۴۱

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
کِشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم
فی‌الجمله چنانچه رفت، بودیم و شدیم
بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم

۳۴۲

کو تن؟ که ز پای در فتادست امروز
کو دل؟ که ز دیده خون گشادست امروز
در هر هوسی که بود دستی بزدیم
زان دست زدن، به دست بادست امروز

۳۴۳

دل در سرِ درد شد، به درمان نرسید
جان در سرِ دل شد و به جانان نرسید
خوش خوش برسید عمرم از گفت و شنود
وین قصّهٔ درد ما به پایان نرسید

۳۴۴

افسوس که روزگارم از دست بشد جان و دل بی‌قرارم از دست بشد
گفتم که به حیله کار خود دریابم چون دریابم؟ که کارم از دست بشد

۳۴۵

کارم ز دل گرم و دمِ سرد گذشت
هر خشک و ترم که بود، در درد گذشت
عمری که ز جان عزیزتر بود بسی
چون باد به من رسید و چون گرد گذشت

۳۴۶

هـان! ای دلِ خسـته، کـاروان مـی‌گذرد
بـیدار شـو آخـر، کـه جـهان مـی‌گذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود
بـاقی هـمه بـر امـید آن مـی‌گذرد

۳۴۷

عمری که گذشت زود، انگار نبود وز عمر زیان و سود، انگار نبود
چون آخر عمر، اوّلِ افسانه است کو عمر؟ که هر چه بود انگار نبود

باب بیست و چهارم
در آن که مرگ لازم و روی زمین خاکِ رفتگان است

۳۴۸

چون روی تو در هلاک خواهد بودن
قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
بر روی زمین، چند کنی جای و سرای
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

۳۴۹

گر در کوهی مقیم و گر در دشتی — بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند ناآمدگان — چندان که تو بر گذشتگان بگذشتی

۳۵۰

هر رنگ که ممکن است، آمیخته گیر — هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت به دریغ — از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

۳۵۱

گیرم که جهان به کام دیدی و شدی — زلفِ همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که تو را هوا بر آن می‌دارد — انگار بدان همه رسیدی و شدی

۳۵۲

قومی که به خاک مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گویی کسی خبر باز نداد؟ — چون بی‌خبرند، از چه خبر باز دهند؟

۳۵۳

مــــاتم‌زدگانِ عــــالم خــــاک، هـــنوز
می خاک شـوند در غـمِ خـاک، هـنوز
چندان که تهی می‌شود این پشتِ زمین
پُـر می‌نشود ایـن شکـمِ خـاک هـنوز

۳۵۴

چون رفت ز جسم، جوهر روشنِ ما
از خـارِ دریـغ پـر شـود گـلشنِ مـا
بر مـا بـروند و هـیچ کس نشـناسد
تا زیر زمین چه می‌رود بـر سرِ مـا

۳۵۵

خـلقی کـه در ایـن جـهان پـدیدار شـدند
در خـــاک بـــه عـاقبت گـرفتار شـدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو
بســـیار درآمـــدند و بســـیار شـــدند

۳۵۶

دردا ! کـه جـفای چـرخ، پـیوسته بـماند
و این جان نفس‌گسسته، دل‌خسته بـماند
از بس که فرو خـورد زمـین خـون جگـر
بنگر که زمـین چـون جگـر بسته بـماند

۳۵۷

ای دل! دانـی کـه کـار دنـیا گـذری است
وقت تو گـذشت، رو کـه وقت دگـری است
بـر خــاک مـرو بـه کـبر و بـر خـاک نشـین
کاین خاکِ زمین نیست، تنِ سیم بری است

۳۵۸

اجزای زمین، تن خردمندان است ذرّات هوا جمله لب و دندان است
بندیش! که خاکی که برو می‌گذری گیسویِ بتان و روی دلبندان است

۳۵۹

لاله، ز رخی چو ماه می‌بینم من سبزه، ز خطی سیاه می‌بینم من
وان کاسهٔ سر، که بود پُربادِ غرور پیمانهٔ خاکِ راه می‌بینم من

۳۶۰

پیش از من و تو، پیر و جوانی بودست
اندوهگنی و شادمانی بودست
جرعه مفکن بر دهن خاک، که خاک
خاکِ دهنی چو نُقل‌دانی بودست

۳۶۱

دی خاک همی نمود با من تندی
می‌گفت: که زیر قدمم افگندی
من همچو تو بوده‌ام، تو خوش بی‌خبری
زودا که تو نیز این کمر بربندی!

۳۶۲

هر کوزه که بی‌خود به دهان باز نهم
گوید بشنو تا خبری باز دهم
من همچو تو بوده‌ام در این کوی، ولی
نه نیست همی گردم و نه باز رهم

۳۶۳

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رُست
از خاکِ یکی سبزه خطِ گلگون رُست
هر نرگس و لاله کز کُه و هامون رُست
از چشمِ بُتی وز جگری پرخون رُست

۳۶۴

بـر بسـتر خـاک، خـفتگان مـی‌بینم　　در زیـر زمـین نـهفتگان مـی‌بینم
چندان که به صحرای عدم مـی‌نگرم　　نـاآمدگان و رفـتگان مـی‌بینم

۳۶۵

از مرگ، چو آب روی دلخـواهـم شـد
بـا او بـه دو حـرف قصّه کـوتاهم شـد
گفتم: «چو شدی، کجات جویم جانا!»
گفتا که: چه دانم که کجا خواهم شـد؟

باب بیست و پنجم
در مراثیِ رفتگان

۳۶۶

آن مـاه کـه از کـنار شـد بـیرونم
در مـاتم او کـنار شـد پـرخـونم
دوشش دیدم به خواب در، خفته به خاک
گفتم: چونی؟ گفت: چه گویم چونم؟

۳۶۷

دردا کـه گُـلم مـیان گـلزار بـریخت! وز بـادِ اجـل بـه زاری زار بـریخت!
این دردِ دلم با که بگـویم، کـه بـهار بشکفت گل و گل من از بار بریخت

۳۶۸

آه از غم آن کـه زود بـرگشت و بـرفت
بگذشت چنان که باد بر دشت و برفت
چون گُـل بـه جـوانـی و جـهان نـادیده
بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

۳۶۹

دی بر سرِ خاکِ دلبری، بـا دلِ ریش می‌باریدم خون جگر بر رخِ خـویش
آواز آمـد کـه چـند گـریی بـر مـا؟ بر خویش گری، که کار داری در پیش

۳۷۰

بر خاک تو چون بنفشه‌ام سر در بر بی‌برگِ گلت، چو حلقه ماندم بر در
گر از سرِ خـاک تـو بگـردانـم روی بادا ز سرِ خاکِ تو، خـاکـم بـر سـر

۳۷۱

برخیز! که ابر خاک را می‌شوید تا سبزه ز خاکِ تو برون می‌روید
ای خفته! اگر سخن نمی‌گویی تو این خاکِ تو گویی که سخن می‌گوید

۳۷۲

بی‌روی تو، در ماه سیاهی آمد
مرگت به جوانی و پگاهی آمد
خفتی نه چنان نیز که برخواهی خاست
رفتی نه چنان که باز خواهی آمد

۳۷۳

از کفر بتر، بی‌تو غنودن ما را آخر ز تو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاکِ سیاه بی‌روی تو نیست، روی بودن ما را

۳۷۴

دردا که برِ چون سَمَنت می‌ریزد زلفِ سیهِ پرشکنت می‌ریزد
ای سی و دو سالهٔ من! آخر بنگر کان سی و دو دُر از دهنت می‌ریزد

۳۷۵

بس زود به مرگ کردی آهنگ، آخر گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی‌گنجیدی چون گنجیدی در لحدِ تنگ آخر؟

۳۷۶

گل، بی‌رخ گلرنگ تو خاری است مرا
چشم از غم تو چو چشمه‌ساری است مرا
بی‌روی تو، ای روی به خاک آورده
آشفته دلی و روزگاری است مرا

۳۷۷

زیـــن پس نـاید ز دیـدگانم، دیـدن
بـی‌روی تـو تـیره شـد جـهانم دیـدن
جـایی کـه تـو بـوده‌ای، نگـه مـی‌نکنم
من جای تو، بی‌تو، چون توانم دیـدن؟

۳۷۸

گـل، خـندان شـد ز گـریهٔ ابـر بـهار با ما بنشین یک نفس، ای سیم‌عِذار
بندیش که چون به سر شود ما را کار بسیار بـه خـاک مـا فـرو گـریی زار

باب بیست و ششم
در صفت گریستن

۳۷۹

در عشــق مـرا چـه کـار بـا پـردهٔ راز
کار من دل‌سوخته، اشک است و نیاز
هر چند که جهد می‌کنم در تک و تاز
از دیــدهٔ مــن اشک نـمی‌ایستد بـاز

۳۸۰

دریای دلم گـرچـه بسـی مـی‌آشفت از غــیرتِ خـلق، گـوهر راز نسُـفت
رازی که دلم ز خلق می‌داشت نهفت اشکم به سرِ جمع به رویم درگفت

۳۸۱

خونِ دل من که هر دم افزون گردد دریــا دریـا ز دیـده بـیرون گـردد
وانگه که ز خاکِ تن من کوزه کنند گر آب در آن کوزه کنی، خون گردد

۳۸۲

ای دل! هر دم دست به خون نتوان برد
ور دل بـردی، ز غـم کـنون نـتوان بـرد
و ای دیده! تو کم گری که چندینی آب
در هیچ زمین بـه پـل بـرون نـتوان بـرد

۳۸۳

ای دل! ز هــوای عشــق، کـیفر مـی‌بر
در کشتن خود دست بـه خـنجر مـی‌بر
و ای دیده! تو کرده‌ای، که خون گشت دلم
چون خون ز تو افتاد، تو در سر مـی‌بر

۳۸۴

گفتم: دل من، که خانهٔ جان این است
از دیده خراب شد، که طوفان این است
گفتا: که چو آبِ چشم داری بسیار
در آب گذار چشم، درمان این است

۳۸۵

تا کی ریزم ز چشمِ خون بالا، اشک
بالای سرم گذشت صد بالا اشک
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت
پرداخته کی شود به صد دریا اشک؟

۳۸۶

تا جان دارم، حلق من و خنجر تو
با جان چه کنم، گر نکنم در سرِ تو؟
می‌آیم و همچو ابر می‌ریزم اشک
تا آب زنم به اشک، خاکِ درِ تو

۳۸۷

گرچه غمم از گریستن بیرونست
هر روز مرا گریستن افزونست
ای ساقیِ جان‌فروز! در ده جامی
تا سیر بگویم، که دلم پرخونست

۳۸۸

چون با غمِ تو دل مرا تاب نماند
در دیدهٔ خون‌فشانِ من، آب نماند
ای ساقی! دُردِ درد بر جانم ریز
تا خون گرید، که در جگر آب نماند

باب بیست و هفتم
در نومیدی و به عجز معترف شدن

۳۸۹

گر دل گویم، به منتهایش نرسید
پوسید به درد و در دوایی نرسید
ورجان گویم که دو جهانش قدمی است۔
بس دور برفت و هیچ جایی نرسید

۳۹۰

تا خرقهٔ سروَری ز سر بفکندیم　　خود را ز نظر چو خاک در بفکندیم
هر چند ز لاف، تیغ بر میغ زدیم　　امروز ز عجز خود، سپر بفکندیم

۳۹۱

از حادثهٔ آب و گلم هیچ آمد　　وز واقعهٔ جان و دلم هیچ آمد
حاصل به هزار حیله کردم همه چیز　　تا زان همه چیز، حاصلم هیچ آمد

۳۹۲

آن دل که سراسیمهٔ عالم بودی　　یک ذرّه ندید از همه عالم سودی
هر سودایی که بود بسیار بپخت　　حاصل نامد زان همه سودا دودی

۳۹۳

جانی که به راه رهنمون دارد رای
وز حسرتِ خود، میان خون دارد جای
عقلی که شود به جرعه‌ای دُرد از دست
در معرفتِ خدای، چون دارد پای

۳۹۴

جانا ز غمت بسوختی جان، ما را نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را سر دادی بدین بیابان، ما را

۳۹۵

گر جان گویم برآمد و حیران شد ور دل گویم، واله و سرگردان شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت عاجزتر از این که من شدم، نتوان شد

۳۹۶

اینجا که منم، پردهٔ پندار بسی است
وانجا که تویی، پردهٔ اسرار بسی است
تا زین همه پرده‌ها ـ که اندر راه است ـ
یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی است

باب بیست و هشتم
در امیدواری نمودن

۳۹۷

تیرِ طلبِ عشق، روان، می‌انداز
از زه چه کنی فرو، کمان می‌انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می‌نرسد
آخر برسد، تو همچنان می‌انداز

۳۹۸

تا دولت برگشته چه خواهد کردن؟
و این چاک دگر گشته، چه خواهد کردن
و این قطرهٔ خون ـ که زیر صد اندوه است،
یعنی دل سرگشته ـ چه خواهد کردن؟

۳۹۹

جانا ! نظری در دل درویشم کن — یا چارهٔ جان چاره‌اندیشم کن
این می‌دانم که خاک می‌باید شد — گر خاک کنی، خاکِ ره خویشم کن!

۴۰۰

از عشق تو در جگر ندارم آبی — چون بنشانم ز آتشِ دل، تابی
از خوابِ غرور خویش، یک بار آخر — بیدار شوم، گرم ببینی خوابی

۴۰۱

عشق تو که همچو آتشم می‌آید — در خورد دلِ رنج‌کشم می‌آید
در بیم تو و امید تو پیوسته — زیر و زبر آمدن خوشم می‌آید

۴۰۲

عاشق، بـه غـم تـو کـار افـتاده خـوش است
سر داده به باد و بی‌سر استاده خوش است
انـصاف بـده کـه ایـن دل بـی‌سر و پـای
در پای تو سر نهاده، سـر داده خـوش است

باب بیست و نهم
در شوق نمودن معشوق

۴۰۳

جانی دارم عاشق و شوریده و مست
آشفته و بی‌قرار، نه نیست و نه هست
طفلی عجب است جانِ بی‌دایهٔ من
خو باز نمی‌کند ز پستانِ الست

۴۰۴

جز تشنگی تو هوسم می‌نکند — می‌میرم و سیرآب کسم می‌نکند
چه حیله کنم؟ که هر نفس صد دریا — می‌نوشم و می‌خورم، بسم می‌نکند

۴۰۵

جسمی است هزار چشمه خون زاده درو
جانی است هزار درد سر داده درو
یک قطرهٔ خون است دل بی‌سر و پای
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

۴۰۶

ما هر ساعت، ذخیرهٔ جان بنهیم
تا آن ساعت که از غمِ جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق
بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

۴۰۷

از چشم خوشت، بسی شکایت دارم وز لعل لبت، بسی حمایت دارم
چون می‌بندانم، که بداند آخر تا با تو، ز تو من چه حکایت دارم؟

۴۰۸

جانا ! مددی به عمر کوتاهم ده دورم ز درت، خِلعت درگاهم ده
در مغز دلم نشسته‌ای، می‌سوزی یا بیرون آی، یا درون راهم ده

۴۰۹

تن، زیر امانت تو خاکِ در شد
زیر قدمِ تو با زمین همبر شد
و آن دل که در آرزوی تو مضطر شد
در سینه ز بس که سوخت خاکستر شد

۴۱۰

هم بادیهٔ عشقِ تو بی‌پایان است
هم درد محبتِ تو بی‌درمان است
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست؟
هر کو رهِ تو نیافت، سرگردان است

۴۱۱

در عشق تو دل زیر و زبر باید برد ره توشهٔ تو، خون جگر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان کرد سر بر پایت، عمر به سر باید برد

۴۱۲

جان پیش تو بر میان کمر خواهم داشت
هر دم به تو شوق بیشتر خواهم داشت
من خاک توام دایم و خاکم بر سر
گر سر ز سرِ خاک تو برخواهم داشت

۴۱۳

کو پای؟ که از دستِ تو بگریختمی　　کو دست؟ که در پای تو آویختمی
ای کاش هزار جانمی، تا هر دم　　در خاک قدمهای تو می‌ریختمی

۴۱۴

چون درد تو را من به دعا می‌طلبم
کافر باشم اگر دوا می‌طلبم
چندان که خوشی است در دو عالم، گو باش
من از همه فارغم، تو را می‌طلبم

۴۱۵

چون من به تو در همه جهانم زنده
یک لحظه مباد بی‌تو جانم زنده
بی‌زحمت تن، با تو دلم را نفسی است
گر زنده‌ام امروز بدانم زنده

۴۱۶

گه پیش درِ تو در سجود آمده‌ام　　گه بر سر آتشت چو عود آمده‌ام
مستیِ مرا امید هشیاری نیست　　کز عشقِ تو مست در وجود آمده‌ام

۴۱۷

گر دل خواهی، بیا و بپذیر و بگیر — دل شیفته شد، بیار زنجیر و بگیر
ور در خورِ حضرتِ تو جان می‌آید — گیرم که نبود، زود برگیر و بگیر

۴۱۸

چون نعره‌زنان قصد به کوی تو کنیم — جان در سر و کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می‌باید — تا رقص‌کنان نثارِ روی تو کنیم

۴۱۹

از عشق تو روی بر زمینم، بنشین!
دیری است که دور از تو چنینم، بنشین!
من تشنهٔ دیرینه‌ام از بهر خدای
چندان که تو را سیر ببینم، بنشین!

۴۲۰

ای تیرگیِ زلف توام دین‌افروز
و ای روشنیِ روی توام راه‌آموز
من در شبم، از تو روز می‌خواهم روز
و افسرده‌ام، از تو سوز می‌خواهم، سوز

۴۲۱

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد — دیوانگیِ خویش کنون خواهم کرد
شوریده به خاک سر فرو خواهم کرد — شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد

۴۲۲

بی‌روی تو، یک لحظه نمی‌شاید زیست
زیرا که مرا بی‌تو نمی‌باید زیست
جانی که همه جهان بدو می‌نازند
بیزارم ازو، چو بی‌تو می‌باید زیست

۴۲۳

جانا ز رهِ دراز می‌آیم من   با سینهٔ پرنیاز می‌آیم من
چندان که مرا ز پیشِ خود می‌رانی   پیشِ تو به دیده باز می‌آیم من

۴۲۴

گه نعره‌زنِ قلندرت خواهم بود
گه در مسجد مجاورت خواهم بود
گر جان و دلم به باد برخواهی داد
من از دل و جان خاک درت خواهم بود

۴۲۵

از عشقِ تو در جهان عَلَم خواهم شد
وز شوق به فرق، چون قلم خواهم شد
از عشق تو مست در وجود آمده‌ام
وز شوق تو مست با عدم خواهم شد

۴۲۶

ما درد تو را به جای درمان داریم
چون وصل تو نیست، برگِ هجران داریم
چندان که تو را ز هر سویی شمشیرست
ما را سر و گردن است تا جان داریم

باب سی‌ام
در فراغت نمودن از معشوق

۴۲۷

از بس که امید و بیم می‌بینم من
از هر دو، دلی دو نیم می‌بینم من
چندان که به سرِّ کار درمی‌نگرم
استغنایی عظیم می‌بینم من

۴۲۸

گفتم: دل و جان در سرِ کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی — کان من بودم که بی‌قرارت کردم

۴۲۹

چون یار نمی‌کند همی یاد از من — برخاست چو زیرِ چنگ، فریاد از من
مشکل کاری که اوفتادست مرا — من بندهٔ یار و یار آزاد از من

۴۳۰

تشنه بکُشد مرا و آبم ندهد — مخمور خودم کند، شرابم ندهد
چندان که بگویمش، یکی ننیوشد — چندان که بخوانمش جوابم ندهد

۴۳۱

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی — نه غمخوریِ این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می‌نیایی بیرون — این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی؟

۴۳۲

هر چند نِیَم به هیچ رو، محرم تو   تو جان منی، چگونه گیرم کمِ تو
ز اندیشهٔ آن که فارغی از غمِ من   من خام طمع بسوختم از غمِ تو

۴۳۳

چون باد ز من می‌گذری، چتوان کرد؟
چون خاک رهم می‌سپَری، چتوان کرد؟
هر چند که با تو آشنا می‌گردم
هر روز تو بیگانه‌تری، چتوان کرد؟

۴۳۴

ای آمده از شوق تو، جان بر لب من!
چون روز قیامت است بی‌تو، شب من
آخر سخنی از منِ بی‌دل بشنو
تا کی ز خموشیِّ من و یاربِ من

۴۳۵

ای خون شده در غمت دلِ پاکِ همه   ز هر غم عشق توست، تریاک همه
اوّل همه را ز عشق خود خاک کنی   وانگاه به باد بردهی خاکِ همه

باب سی و یکم
در آن که وصل معشوق به کس نرسد

۴۳۶

چندین درِ بسته بی‌کلید است، چه سود؟
کس نام گشادن نشنیدست، چه سود؟
پیراهن یوسف است یک یک ذرّه
یوسف ز میانه ناپدید است، چه سود؟

۴۳۷

چون نیست رهی به هیچ سویی کس را
جز خون خوردن نماند رویی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا، نوش
خود تر نشد از وی سرِ مویی کس را

۴۳۸

چون کس نرسد به وصل دلخواه، ای دل!
تو هم نرسی، چند کنی آه، ای دل!؟
می‌پنداری که ره توان برد بدو
هرگز نتوان برد بدو راه، ای دل!

۴۳۹

ای مانده به زیر پرده! او کی باشی؟
گه خفته و گاه خورده، او کی باشی؟
کفرست حلول، چند از کفر و فضول
او هست و تو هست کرده، او کی باشی؟

۴۴۰

ذرّاتِ جـهان در اشـتیاقند همـه
اجـزای فـلک بـه عشق طاقند همه
ازهرچه که هست وهرکه خواهی گو باش
امـید بـبُر، کـه در فـراقـند هـمه

۴۴۱

دردا که ز بی‌نشان، نشـانم نـرسید وز بحر عِیان، عین عیانم نرسید
عمری منِ تشـنه بـر لب دریـایی بنشستم و قطره‌ای به جانم نرسید

۴۴۲

من عاشق زار روی یارم، چه کنم؟ از معتکفان کوی یارم، چه کنم؟
گر دیدهٔ مـن شـوند ذرّات دو کَون نتوان نگریست سوی یارم، چه کنم؟

۴۴۳

دردا کـه قـرار از دل سرمستم رفت خون شد دلم و امید پیوستم رفت
بر بـوی وصـال او نشسـتم عـمری او دست نداد و جمله از دستم رفت

۴۴۴

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت دل نتواند محرم دیدار تو گشت
ای بر شده بس بلند! کس نتوانـد در گردِ سراپردهٔ اسرار تو گشت

۴۴۵

این خود چه عجایب است کامیخته‌ای
هـر لحـظه هـزار شـور انگـیخته‌ای
دیـدارِ تـو چـون ز حدّ ما بـود دریـغ
صـد پـرده ز هـر ذرّه درآویـخته‌ای!

۴۴۶

آنها که ز باغِ عشق گل می‌رُفتند از غیرتِ تو زیر زمین بنهفتند
و آنان که ز وصل تو سخن می‌گفتند با خاک یکی شدند و در خون خفتند

۴۴۷

تا پاک نگردد دلِ این نفس‌پرست
دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو بر هم نزند هر چه که هست
ندهد سرِ مویی ز سرِ موی تو دست

۴۴۸

جان، بوی تو جست از دل ناشاد و نیافت
دل نیز به عجز، تن فرو داد و نیافت
وان کس که نشان ز وصلِ تو جُست بسی
در وادیِ خاکساری افتاد و نیافت

۴۴۹

می‌نشناسد کسی زبانِ من و تو بیرون ز جهان است، جهانِ من و تو
دایم چو تو با منی و من با تو به هم دوری ز چه افتاد میان من و تو؟

۴۵۰

چون وصلِ تو تخم آشنایی انداخت هجر آمد و دامِ بی‌وفایی انداخت
گر من بنگویم، تو نکو می‌دانی آن را که میان ما جدایی انداخت

۴۵۱

هم عمر به بویِ تو به آخر بُردیم هم لوح دل از نقش جهان بستُردیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر روز صد بار بزیستیم و صد ره مُردیم

باب سی و دوم
در شکایت کردن از معشوق

۴۵۲

نه همچو منت به مهر، یاری خیزد
نه نیز چو من به روزگاری خیزد
من خاک تو و تو می‌دهی بر بادم
ترسم که میانِ ما غباری خیزد

۴۵۳

ای گشته دلم بی‌تو چو آتشگاهی — وز هر رگِ جان به آتشِ تو، راهی
چون می‌دانی که دل پرآتش دارم — ناآمده بگذری، چو آتش خواهی

۴۵۴

●

عشق تو که همچو شمع می‌سوخت مرا
بی‌صبری پروانه درآموخت مرا
هجر تو، به رایگان، گرانم بخرید
تا آتش سودای تو، بفروخت مرا

۴۵۵

تا جان دارم سرِ وفا دارم من
ور جان ببری، روان، روا دارم من
تا کی پرسی، که هان! چه داری در دل؟
چون در همه آفاق تو را دارم من

۴۵۶

تا کی رانی از درِ خود در به درم؟ تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم؟
آخر نظری کن که اگر بعد از این، خواهی که نظر کنی، نیابی اثرم

۴۵۷

در عشق تو من گردِ جنون می‌گردم
وز دایرهٔ عقل، برون می‌گردم
دیری است که در خون دلِ من شده‌ای
در خون، تو شدی و من به خون می‌گردم

۴۵۸

دیوانه شدم، زلف تو زنجیر کنم به زان که هوای عقلِ دلگیر کنم
در عشق تو هر حیله که می‌اندیشم از پیش نمی‌رود، چه تدبیر کنم؟

۴۵۹

تا چند منِ سوخته را رنجانی تا کی کُشیَم به تیغ سرگردانی
نه با خودم و نه بی‌خود از حیرانی گر هیچ نگویم، تو نکو می‌دانی!

۴۶۰

هر لحظه همی بیشترم می‌سوزی هر روز به نوعی دگرم می‌سوزی
چون با منِ بی‌دل بنمی‌سازی تو از بهر چه چندین جگرم می‌سوزی؟

۴۶۱

تا در دل من آتش عشق تو فروخت
از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
سر جملهٔ کار خود بگویم با تو
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

۴۶۲

من با تو بدی نکردم، ای بینایی! کاندوه تو می‌خورم بدین تنهایی
تو نیز به اندوه خودم باز گذار اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟

۴۶۳

گه رانده‌ای در به درم می‌داری گه غرقهٔ خون جگرم می‌داری
این از همه سخت‌تر، که درد دلِ من می‌دانی و زیر و زبرم می‌داری

۴۶۴

صد بار کشیدم و به سرباری بار
خوارم کردی، چه خیزد از خواری خوار
عشقت چو مرا کشت به صد زاری زار
آن گاه مرا چه سود از یاری یار؟

۴۶۵

در عشقِ تو، ای خلاصهٔ زیبایی با خاک یکی شدم، چه می‌فرمایی؟
گفتی: «به بر تو خواهم آمد روزی» چون من مُردم، مگر به خاکم آیی!

۴۶۶

سودای توام به سر برون گردانید باری بشنو ز من که چون گردانید
بر خاک رهم فکند و خون کرد دلم چون خاک شدم، میان خون گردانید

۴۶۷

گه نعره‌زن قلندر آیم با تو گه پیش فتاده، بر سر آیم با تو
هر روز به دستی دگر آیم با تو آخر به کدام در، درآیم با تو

۴٦۸

چـون دادِ دلم دل گُسـلم می‌ندهد، جـز درد و دریـغ حـاصلم مـی‌ندهد
گـرچـه دل مـن بـبرد، دل او را بـاد! دل باز چه خواهم، چو دلم می‌ندهد؟

۴٦۹

هم دیده بر آن رویِ چو مَه باید داشت
هم تو بـه از آن روی گـنه بـاید داشت
گفتم: «جانا چشم من از دست بشـد.»
گفتا: «چه کنم؟ چشم نگه باید داشت»

باب سی و سوم
در شکر نمودن از معشوق

۴۷۰

خورشید رخت مُلکِ جهان می‌بخشد
دُرِّ سخنت، گنج نهان می‌بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز
گویی که غمِ عشقِ تو جان می‌بخشد

۴۷۱

گاهی به سخن، قوت روانم بخشی گاهی به سَحَر راز نهانم بخشی
گر دل ببری، هزار دل باز دهی ور جان ببری، هزار جانم بخشی

۴۷۲

یک ذرّه ز عشق تو به صحرا آمد با این همه گفت و گوی، پیدا آمد
جان نعره‌زنان در بُنِ دریا افتاد دل، رقص‌کنان با سر غوغا آمد

۴۷۳

ای یاد تو آب زندگانی، جان را اندوه تو عین شادمانی، جان را
یک ذرّه تحیّرِ تو در پردهٔ جان خوشتر ز نعیم جاودانی جان را

۴۷۴

هر شب که نیاوری شبیخون غمت
بنشینم و خوش همی خورم خونِ غمت
تو شاد بزی که در هوایِ غمِ تو
کاری دگرم نماند، بیرونِ غمت

۴۷۵

رنجِ تو بـه صـد گـنج مسلّم نـدهم   مُلکِ غم تو بـه مـلکت جـم نـدهم
چوں درد تو درمان دلم خواهد بـود   یک ساعته دردت به دو عالم ندهم

۴۷۶

جانم ز میانِ جـان، وفـای تـو کـند   دل ترک دو عالم از بـرای تـو کـند
بر تارکِ خورشید نهد پای، از قدر   هر ذرّه که لحظه‌ای هوای تـو کـند

۴۷۷

گـه جـان مـرا غـرقِ مـلاهی مـی‌دار   گه نـفسم را بـه صـد تـباهی مـی‌دار
تو زان منی، چنان که خواهی مـی‌کن   من زان توام، چنان که خواهی می‌دار

۴۷۸

در عشقِ تو اسب جان به سر خواهم تاخت
پـروانه‌صفت، پای ز پَـر خـواهـم سـاخت
جـان و تـن و دیـن و دل و مُـلک دو جـهان
دربـاختم و چـیز دگـر خـواهـم بـاخت

۴۷۹

افـتان خـیزان در ره تـو مـی‌پوییم
چیزی که کسی نیافت، ما مـی‌جوییم
بر خاکِ درت، روی به خون می‌شوییم
هـم بـا تـو ز تـو واقعه‌ای مـی‌گوییم

۴۸۰

جـانا ز غـمِ عشـق تـو سـرگردانـم   مـن در طـلبِ تـو از مـیانِ جـانم
گفتی که به ترک جان بگو تا برهی   چون تو به میان جان دری، نتوانـم

۴۸۱

سر در سرِ سودای تو خواهم کـردن — در حجرهٔ دل، جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده، کـه در عـالم جـان — دل، غرق تماشای تو خواهم کـردن

۴۸۲

دل را ز غـــمت بـی‌سر و پـا مـی‌دارم
وز خـلق جـهان، چشـم، تـو را می‌دارم
در شادی و غم، چون به غمم شادی تو
هـر غـم کـه بـه مـن رسـد روا می‌دارم

۴۸۳

جـانا هـمه راه، بـر زبـانم بـودی — در هـر مـنزل مـژده‌رسانم بـودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم — هر جا که بُدم در دل و جانم بـودی

باب سی و چهارم
در صفت آمدن معشوق

۴۸۴

دوش آمـد و گـفت: چـندم آواز دهی؟
مـــن دور نِـیَم، تـو دوری آغـاز نـهی
دیوار، حجاب است، چو برخاست ز پیش
ایـن خـانه و آن، یکـی شـود، بـاز رهی

۴۸۵

دوش آمد و گفت: در درون ما را باش
در خاک نشین و غرقِ خون ما را باش
بر من می‌زد، تا کـه ز مـن هـیچ نـماند
چون هیچ شدم، گفت: کنون ما را باش

۴۸۶

دوش آمد و گفت: ای شب و روزت غمِ من
هـرگز نشـوی، تـا تـو تـویی، هـمدمِ مـن
مـن خـورشیدم، تـو سایه‌ای بـر سـرِ خـاک
تـــا مـــحو نگـردی، نشـوی مـحرم مـن

۴۸۷

دوش آمد و گفت: گردِ تو حلقه کـنیم
پـیراهـن خـونینِ دلت، خـرقه کـنیم
مـــا تـخت مـیانِ دل از آن بـنهادیم
تا طالب خویش را به خون غرقه کـنیم

۴۸۸

دوش آمد و گفت: مرغِ دل عاجز نیست
در پرده بدارش که جز او را عزّ نیست
چون هر دو جهان به زیر پر دارد دل
بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست

۴۸۹

دوش آمد و گفت: در بلا پیوستی — آن لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتم: چه کنم تا به تو درپیوندم؟ — گفتا: که ز خود ببُر، به ما پیوستی

۴۹۰

دوش آمد و گفت: حُسنِ دُنییِ‌ست امشب
با هم بودن به عیش، اولیِ‌ست امشب
خورشید به شب گرفته‌ای در آغوش
شب خوش بادت! اگر خوشت نیست امشب

۴۹۱

دوش از درِ دل درآمد آن بینایی — گفتا که: چه می‌کنی در این تنهایی
گفتم: که ز عشق تو شدم سودایی — سودایِ خویش را چه می‌فرمایی؟

۴۹۲

دی می‌شد و دل رها نمی‌کرد به کس
برخاسته صد فغان ز هر گوشه، که بس!
امروز همی آمد و هر ذرّه که هست
فریاد همی کرد، که فریادم رس!

۴۹۳

دی گفت: کجا شدی؟ چنین می‌باید!؟ از دوست جدا شدی، چنین می‌باید!؟
روزی دو ز بهر آن که دور افتادی بیگانه ز ما شدی، چنین می‌باید!؟

۴۹۴

امشب برِ ما مست که آورد تو را؟ وز پرده بدین دست که آورد تو را؟
نزدیک کسی که بی‌تو بر آتش بود، چون باد نمی‌جَست، که آورد تو را؟

۴۹۵

دوش آمد و گفت: هیچ آزرمت نیست
در عشق، دمِ سرد و دل گرمت نیست
گفتم: برهان مرا ز من، ای همه تو!
گفتا: که کیی تو خویش را، شرمت نیست؟

باب سی و پنجم
در صفت روی و زلف معشوق

۴۹۶

بی‌موی تو نیست موی کس، مویی راست
بی‌روی تو، روی دگران، روی و ریاست
بی‌موی تو، ای موی میان، موی که دید؟
بی‌روی تو، در روی زمین، روی که راست؟

۴۹۷

در کوی تو آفتاب، منزل بگرفت   وز روی تو یک ذرّهٔ کامل بگرفت
از پرتو روی توست گیتی روشن   از بدعت خورشید، مرا دل بگرفت

۴۹۸

عشقت، به هزار پادشاهی ارزد   وصل تو ز ماه تا به ماهی ارزد
آن را که رخی بود بدین زیبایی   انصاف بده، که هر چه خواهی ارزد!

۴۹۹

زلف و رخ تو که قصدِ جان دارندم   در هر نفسی کار به جان آرندم
از سایهٔ زلفِ تو، رخت چون بینم؟   کز سایه به آفتاب نگذارندم

۵۰۰

ای روی چو آفتابِ تو، پشت سپاه
بی‌پشتیِ تو، مَه ننهد روی به راه
از روی تو، آفتاب را پشت شکست
وز روی تو، پشت دست می‌خاید ماه!

۵۰۱

چون ماه، به قطع، آب روی تو نداشت
یک ذرّه ز آفتابِ روی تو نداشت
خورشید که جملهٔ جهان روشن ازوست
شد زرد، از آن که تابِ روی تو نداشت

۵۰۲

ای گم‌شده در حُسنِ تو هر دیده‌وری — گویی که ز حُسنِ خود نداری خبری
خلقی به نظارهٔ تو می‌بینم مست — تو از چه نظاره می‌کنی در دگری؟

۵۰۳

تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد — چشمم ز سرشک، چشمهٔ خون افتاد
هر راز که در پردهٔ دل پنهان بود — با خونِ جگر ز دیده بیرون افتاد

۵۰۴

تا حلقهٔ آن زلفِ مشوّش دیدم — دل را به میانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور — ـ دور از رویت ـ به چشم، آتش دیدم

۵۰۵

بی‌عشقِ تو زیستن دریغم آید — جز از تو گریستن دریغم آید
چون نیست، ز نازکی، تو را تابِ نظر — در تو نگریستن دریغم آید

۵۰۶

ای نرگسِ صفرازده، سودایِ تو — تر گشته و تازه، پیشِ رعنایی تو
در هیچ نگارخانهٔ چین، هرگز — صورت نتوان کرد به زیبایی تو

۵۰۷

گل را به چمن، گونهٔ رخسار تو نیست
مَه را به سخن، لعل شکربار تو نیست
خورشید جهان‌فروز را یک ساعت
در هیچ طریق، تابِ رخسارِ* تو نیست

۵۰۸

گاهی ز سرِ زلف سیاهت ترسم گاهی ز کمین‌گاهِ کلاهت ترسم
گفتی: «پنهان برِ تو آیم، یک شب» از روشنیِ روی چو ماهت ترسم

۵۰۹

بی‌لعل لبش شکرستان، می چه کنم؟
بی‌ماه رخش، رحمتِ** جان، می چه کنم؟
گویند: «جهان بر رخ او باید دید»
گر پیش آید رخش، جهان می چه کنم؟

۵۱۰

زلفِ تو که چون مشک به هر سوی افتاد
بی‌مهر از آن است که هندوی افتاد
زان گشت چنین شکسته، کز غارتِ جان
از بس که شتاب کرد بر روی افتاد

۵۱۱

در زلف اگرچه جایگاهی سازی با این دل سرگشته نمی‌پردازی
با تو سخنِ زلفِ تو، می‌نتوان گفت زیرا که ورا از پسِ پشت اندازی

---

* شاید: دیدار. ** شاید: زحمتِ.

۵۱۲

گفتی: که اگر می‌طلبی تدبیری | هر چت باید بخواه بی‌تأخیری
زلفت خواهم، از آن که درمی‌باید | دیوانگیِ مرا چنان زنجیری

۵۱۳

گر کشته شوم، کشته به نامِ تو شوم | ور بندهٔ کس شوم، غلام تو شوم
چون دست به دام زلف تو می‌نرسد | هم آن بهتر، که صیدِ دامِ تو شوم

باب سی و ششم
در صفت چشم و ابروی معشوق

۵۱۴
هر دم به حِیَل زخم دگر سانم زن
وز نرگسِ مست، تیر مـژگانم زن
تیر مژه چون کشیده‌ای بر رویـم
دل خود بردی، بیا و بر جانم زن

۵۱۵
تا ابروی طاقِ تو کـماندار افـتاد — تیرِ مژه، جفت او سزاوار افـتاد
در من نگر و گره بر ابروی مزن — کز ابرویت گره بر این کار افتاد

۵۱۶
چون خطِ رخت هست روان، چندینی
تا چند کنی، قـصد بـه جـان، چـندینی
ابروی تو بر مـن ـکـه کـمانی شـده‌ام ـ
از بــهر چـه مـی‌کشد کـمان چـندینی؟

۵۱۷
از زلفِ شکن بر شکنت، می‌ترسم — وز نرگسِ مست پُرفنت، می‌ترسم
من می‌خواهم که راه گیرم در پیش — از غمزهٔ چشم رهـزنت مـی‌ترسم!

۵۱۸
گفتم: خطِ مشکین تو بر ماه خـطاست
گفتا: به خطا مشک ز من باید خواست
گفتم که زه! این کمانِ ابرو که تو راست
گفتا: که چنین کمان بـه زه نـاید راست

۵۱۹

گفتم: کس را روی تو و موی تو نیست
تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
چشمش به زبان حال گفتا: از تیر
مگریز که این کمان به بازوی تو نیست

۵۲۰

دایم گهرِ وصلِ تو می‌جویم باز وز هجر تو رخ به اشک می‌شویم باز
تا نرگسِ مستِ نیم‌خوابت دیدم هم مستم و هم ز خواب می‌گویم باز!

باب سی و هفتم
در صفت خط و خال معشوق

۵۲۱

ای مـورچهٔ خـط، بـدمیدی آخـر
بر گردِ مَهش خطی کشـیدی آخـر
گویند که در مَه نرسد هـرگز مـور
ای مورا! به ماه چون رسیدی آخر؟

۵۲۲

گـه در خـطِ دلبـران شـیرین نگـرم
گه در خد و خال و زلف مشکین نگرم
از بس کـه رخ سـیمبران مـی‌بینم
حیرت* شده‌ام تا بـه کـدامـین نگـرم؟

۵۲۳

تـا خـطِ تـو پشت بـر قـمر آوردست
عـقل از دل مـن روی بـه در آوردست
طـوطیِ خـط زمـرّدینت بـر لعـل
خطی است که بر تَنگ شکر آوردست

۵۲۴

از پستهٔ تو سبزهٔ خط بر رُسته است — یا مغز ز پستهٔ تو بیرون جَسته است؟
بـر رُسته دگـر بـاشد و بـربسته دگـر — این طُرفه! که بر رُستهٔ تو بربسته است

---

* شاید: حیران.

۵۲۵

از خجلتِ خط، رخت اگر پرعرق است
بر جملهٔ خوبان جهانت، سَبَق است
گر از ورقِ گُلت خطی پیدا شد
خط را ورقی باید و خط بر ورق است

۵۲٦

از عشقِ خط تو سرنگون می‌گردم وز خال تو در میانِ خون می‌گردم
تا روی نمود نقطهٔ خال توام چون پرگاری، به سر برون می‌گردم

باب سی و هشتم
در صفت لب و دهان معشوق

۵۲۷

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
کانجا دلِ کس هیچ نسنجد هرگز
هر کس سخن دهانِ او می‌گویند
لیکن سخنی درو نگنجد هرگز

۵۲۸

ای ماه! به چهره یا گلی یا سَمَنی
وز خوش بویی شکوفه یا یاسمنی
شیرین‌لب و پسته‌دهن و خوش‌سخنی
المنّة لله که به دندان منی!

۵۲۹

کس مثل تو در جهان جان، ماه نیافت — همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا ! سخن از دهان تنگت گفتن — کاری است که اندیشه درو راه نیافت

۵۳۰

من بی‌سر و سامان تو می‌خواهم زیست
سرگشته و حیرانِ تو می‌خواهم زیست
در چاه زنخدانِ تو می‌خواهم مُرد
وز چشمهٔ حیوان تو می‌خواهم زیست

۵۳۱

زان پسته که شیرینی جان می‌خیزد   شوری است که از شکرستان می‌خیزد
چون خندهٔ پستهٔ تو بس بانمک است   این شور ز پستهٔ تو زان می‌خیزد

۵۳۲

گفتم: که چنان شیفتهٔ آن دهنم   کز تنگیِ او تنگدل و ممتحنم
گفتا: که دهان تنگ من روزی توست   سبحان الله! چه تنگ‌روزی که منم!؟

۵۳۳

گفتم: بردی از لب و دندان، جانم   روی از لب و دندان تو چون گردانم
گفتا: لب خویش را به دندان می‌خا   دور از لب و دندانت، لب و دندانم

باب سی و نهم
در صفت میان و قد معشوق

۵۳۴

گفتم که: تو را عقل، مَهِ تابان گفت
گفتا که: ز دیوانگی و نقصان گفت
گفتم که: میان توست این، یا مویی؟
گفتا که: در این میان سخن نتوان گفت

۵۳۵

ای ماه! گشاده کن به وصلت گرهم   تا من ز فروبستگیِ غم برهم
از جانب من، میان ما مویی نیست   آن مویِ میانِ تست، من بی‌گنهم!

۵۳۶

با روی تو، ماه را مَحَل نتوان یافت   مثلت ز ابد تا به ازل نتوان یافت
چون بر برِ سیمین تو جویم بَدَلی؟   زیرا که بر آن سیم، بَدَل نتوان یافت

۵۳۷

نه دل به تمنّای تو در بر گنجد
نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان! از کمرت در رشکم
کانجا که وی است موی می* درگنجد

---

* شاید: کی.

۵۳۸

ای عشق توام کار به جان آورده! سودای توام، موی‌کشان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت عشقِ کمر تو با میان آورده

۵۳۹

وقت است که دل از دو جهان برگیریم صد گنج ز وصلِ تو، نهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما تا ما کمر تو از میان برگیریم

باب چهلم

در ناز و بی‌وفایی و بیماری معشوق

۵۴۰

از دردِ تـو ای مـاه دل‌افـروز، آخـر
شب چند آرم چو شمع بـا روز، آخر
دل‌گرچه‌بسی‌بسوخت،جزباتونساخت
ای بـــی‌معنی، وفـا درآمـوز آخـر؟

۵۴۱

از بس که تو خود به خویشتن می‌نازی
یک لحـظه بـه عـاشقی نـمی‌پردازی
با پشت خمیده، همچو چنگی شـده‌ام
تـا بـوکِ چـو چـنگ یک دمـم بـنوازی

۵۴۲

دل بی‌تو ز اختیار برخواهـد خـاست   جان نیز ز پیشِ کار برخواهد خاست
بـرخـاسته‌ای، غـبار مـن مـی‌بنشان   بنشین که غباروار برخواهـد خـاست

۵۴۳

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من   بی‌حاصلی از فراقِ تو حاصل من
از سـنگدلیِّ تـو دلم مـی‌سوزد   ای کاش بسوختی دلت بر دل من

۵۴۴

آن کس کـه تـو را عـزیزتر از جـان دیـد
مـــی‌نتوانـد تـو را کـنون آسـان دیـد
تـو چشـمِ مـنی، گـرت نـبینم، شـاید
زان روی، که چشم خویش را نتوان دیـد

۵۴۵

جانا ! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست
سر تا قدم جهان تو را دارم دوست
من بی‌تو همه مهر تو دارم در مغز
تو با منِ مهربان چه داری در پوست؟

۵۴۶

یارب! چه دمم بود که دمساز نداد   دل برد و دمم داد و دلم باز نداد
گفتم که مرا یک نفس آواز دهد   جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

۵۴۷

دوش آمد و دادِ دلِ سر مستم داد   یک عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
پس دستم داد تا ببوسم دستش   این کارِ نکو نگر، که چون دستم داد؟

۵۴۸

تا از غمِ تب دلش به صد درد افتاد   شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتم که: چه بود کافتابت شد زرد؟   گفتا: مگر آفتاب بر زرد افتاد

باب چهل و یکم
در صفت بیچارگی عاشق

۵۴۹

نـی در رهِ تـو گَـردِ تـو مـی‌بینم مـن
نـه هـیچ کسـی مـردِ تـو مـی‌بینم مـن
هرجاکه‌به‌گوشه‌ای‌درون،دلشده‌ای‌است
مـاتم‌زدهٔ درد تـو مـی‌بینم مـن

۵۵۰

نه مرد و نه نامرد توام، می‌دانی! زیرا که نه در خورد توام، می‌دانی
دلسوختهٔ عشق توام، می‌بینی ماتم‌زدهٔ درد توام، می‌دانی

۵۵۱

در عشق تو پیوسته به جان می‌گردم چون شیفتگان، گردِ جهان می‌گردم
بر خاک نشسته، اشکِ خون می‌ریزم پس نعره‌زنان در آن میان می‌گردم

۵۵۲

زان روز کـه بـوی پیرهن بی‌تو رسید
صد گونه غمم به جان و تن بی‌تو رسید
ور آبِ زمـین و آسـمان خـون گـردد
کی برگویم، آنچه به من بی‌تو رسید؟

۵۵۳

ای ابرِ هوای عشق تو بس خونبار و ای راهِ غم تو وادیی بس خونخوار
در راه تو از ابرِ تحیّر شب و روز باران دریغ و درد می‌بارد زار

۵۵۴

از دردِ منت اگر خبر خواهد بود
درمان ز توام، درد دگر خواهد بود
درمان چه کنم درد تو را؟ چون هر روز
دردی که ز توست بیشتر خواهد بود

۵۵۵

گر قلب نبرد بایدت، اینک دل! ور عاشق فرد بایدت، اینک دل!
گر کعبهٔ شوق بایدت، اینک جان! ور قبلهٔ درد بایدت، اینک دل!

۵۵۶

گر دل گویم ز غایتِ مشتاقی، از دست بشد، باده بیار ای ساقی!
ور جان گویم، در رهِ تو فانی شد جان فانی شد، کنون تو دانی باقی!

۵۵۷

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود
بر باد مده مرا، که من در رهِ تو تا خواهم بود، خاکِ ره خواهم بود

۵۵۸

جانا! غم تو فگند در کوی، مرا چون گوی روان کرد به هر سوی مرا
گر آه برآرم از دلِ پرخونم خونی بچکد از بنِ هر موی مرا

۵۵۹

در عشق تو، من با دل پرخون چه کنم؟
چون افتادم ز پرده بیرون، چه کنم؟
گفتم: نفسی برآرم از دل، با تو
دل رفت و نفس نماند، اکنون چه کنم؟

۵٦۰

جـانا ! دل و جـانم آتش‌افـروز از تـوست
نـاسازیِ ایـن بـختِ جگـرسوز از تـوست
شب نـیست کـه روزِ دل فـرو مـی‌نشود
خوش باد شبت! که دل بدین روز از توست

۵٦۱

در عشق تو، خوف و خطرم بسیار است
خـونِ دل و آه سـحرم بسـیار است
زان روز کـه در عشـق تـو شـور آوردم
زان شور، نـمک بـر جگـرم بسـیار است

۵٦۲

دل نیست که از عشق تو خون می‌نشود
تن نیست که از تو سرنگون مـی‌نشود
جان از تن غم کشم برون رفت و هنوز
سـودای تـو از سرم بـرون مـی‌نشود

۵٦۳

در دست جفای تـو زبـون است دلم در پـای غـمِ تـو سـرنگون است دلم
هر چند که خونِ دل حلال است تو را در خون دلم مشو، که خون است دلم

باب چهل و دوم
در صفت دردمندی عاشق

۵٦۴
خونِ منِ خاکی که بریزد آخر؟
با خاک، به خونی که ستیزد آخر؟
در خون دلم مشو، که من خاک توام
از خونِ کفی خاک، چه خیزد آخر؟

۵٦۵
بی‌چهرهٔ تو، چشم که را دارم من؟
خون می‌ریزی، که خونبها دارم من
خونی که بریختی، چو بگشادی دست
در گردن من کن، که روا دارم من

۵٦٦
گه از غمِ تو مست و خرابم بینی
گه چون شمعی در تب و تابم بینی
دوشم دیدی به خواب، جان رفته ز دست
امروز چو جان رفت، چه خوابی بینی؟

۵٦۷
در عشق تو بر خویشتنم فرمان نیست   وین درد مرا به هیچ رو درمان نیست
گفتا: «برهی گر ز سرم برخیزی»   برخاستنم از سرِ جان آسان نیست

۵۶۸

جـان گِـرد تـو از مـیان جـان مـی‌گردد
تـن در هـوَسـت نـعره‌زنان مـی‌گردد
وان دل که ز زنجیرِ سر زلفِ تو جست
زنـجیرگسسته در جـهان مـی‌گردد

۵۶۹

عمری به هوس در تک و تاز آمد دل
تـا مـحرم راز دلنـواز آمـد دل
پس رفت به پیشباز و جان پاک بباخت
انـصاف بـده کـه پـاکـباز آمـد دل

۵۷۰

گـر دل گـویم، بـه پـای غـم پس افتاد
ور جـان گـویم بـه عشق سـرمست افتاد
می‌شست به خون دیده، دل دست ز جان
دل نـیز چـو خـون دیـده بـر دست افتاد

۵۷۱

زان گه که دلم بر آن سخن بَر بگذشت   هر دم برِ من بـه درد دیگـر بگـذشت
بـا آن کـه ز عشـق هـیچ آبـم بـنماند   بنگر که چگونه آبـم از سـر بگـذشت

باب چهل و سوم
در صفت دردمندی عاشق

۵۷۲

در عشق، اگر جان بدهی، جان این است
ای بی‌سر و سامان، سر و سامان این است
گـــر در رهِ او، دلِ تـــو دردی دارد
آن درد نگـه دار، کـه درمـان ایـن است

۵۷۳

عاشق ز همه کـار جـهان فـرد بُـوَد   از هر دو جهان بگذرد و مرد بـود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود   از ناخن پای تـا بـه سـر، درد بـود

۵۷۴

در عشق، خلاصهٔ جنون از من خـواه   جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صـد واقـعهٔ روزفـزون از مـن خـواه   صد بادیه پُرآتش و خون از من خواه

۵۷۵

گر مرد رهی، همدم و همدردم بـاش   پس زن‌صفتی مکن، یکی مردَم باش
انکـار چـه مـی‌کنی؟ بـیا گـر مـردی   هم زانوی من دمی در این در دم باش

۵۷۶

برخاست دلم، چنان که در غم بـنشست
وز شیوهٔ جست و جـوی عـالم بـنشست
از دردِ دلم یکـــی بگـفتم بـه جـهان
ذرّات جـهان جـمله بـه مـاتم بـنشست

۵۷۷

دردی کـــه مـــرا در دل بـــی‌درمان است
یک ذرّه ز دل کـم نشـود تـا جـان است
گـر درد دل خـلق جـهان جـمع کـنند
درد دل من یک شبه، صد چـندان است

۵۷۸

ره نیست بدان دانـه کـه کِشـتند مـرا وز قـصّهٔ آن خـط کـه نـوشتند مـرا
گر می‌بندانم آن که درمان من است دانـم کـه ز دردِ او سـرشتند مـرا

۵۷۹

چون هست غمت، غمی دگر حاجت نیست
بـا خـون دلم، خـون جگـر حـاجت نـیست
گـــفتم کـــه هـــزار نـــوحه‌گـر بـنشانم
مـاتم‌زده را بـه نـوحه‌گـر حـاجت نـیست

باب چهل و چهارم
در قلندریات و خمریّات

۵۸۰

ما رندان را حلقه به گوش آمده‌ایم
ناخورده شراب، در خروش آمده‌ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار
دُردی در ده که دُردنوش آمده‌ایم

۵۸۱

ما خرقهٔ رسم از سر انداخته‌ایم
سر را بَدَل خرقه درانداخته‌ایم
هر چیز که سدِّ راه ما خواهد بود
ـ گر خود همه جان است ـ برانداخته‌ایم

۵۸۲

در عشق تو دینِ خویش نو خواهم کرد
در ترسایی گفت و شنو خواهم کرد
زنّار چهار کرد برخواهم بست
دستار به میخانه گرو خواهم کرد

۵۸۳

سودای توام بی‌دل و دین می‌خواهد   خمّار و خراباتنشین می‌خواهد
من می‌خواهم که عاقلی باشم چُست   دیوانگی توام چنین می‌خواهد

۵۸۴

معشوقه نه سر نه سروری می‌خواهد   حیرانی و زیر و زبری می‌خواهد
من زاهد فوطه‌پوش، چون دانم بود؟   چون یار مرا قلندری می‌خواهد

۵۸۵

ترسا بچه‌ای که توبه بشکست مرا   دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقص چهار کرد برگشت و برفت   زنّار چهار کرد بربست مرا

۵۸۶

تا چند ز زاهد ریایی آخر   دُردی درکش که مردِ مایی آخر
ما را جگر از زهد ریایی خون شد   ای رند قلندری کجایی آخر؟

۵۸۷

از بس که دلم بسوخت زین کار درشت
روزی صد رَه به دستِ خود، خود را کشت
جامی دو، می مغانه خواه از زردشت
تا باز کنم قبای آدم از پُشت

۵۸۸

زین درد که جز غصّهٔ جان می‌ندهد   جز درد قلندری امان می‌ندهد
آن آه به صدق، کز قلندر خیزد   در صومعه هیچ کس نشان می‌ندهد

۵۸۹

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد   عُجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار به گرد من مگرد، ای زاهد!   کاین رند قلندر از نمازت ببرد

۵۹۰

خون شد جگرم، بیار جام، ای ساقی!
کاین کار جهان، دم است و دام، ای ساقی!
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر
روزی دو سه نیز والسّلام، ای ساقی!

۵۹۱

از تفِّ دلم می به صباح ای ساقی!
جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی!
مستی و مقامری بسی بهتر از آنک
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی!

۵۹۲

شمع است و شراب و ماهتاب، ای ساقی!
شاهد ز شراب نیم‌خواب، ای ساقی!
از خاک مگو، وین دل پرآتش نیز
بر باد مده، بیار آب، ای ساقی!

۵۹۳

همچون من و تو علی‌الیقین، ای ساقی!
بسیار فرو خورد زمین، ای ساقی!
تا کی کنی اندیشه از این، ای ساقی!
العیش! که عمر رفت هین، ای ساقی!

۵۹۴

چون گل بشکفت در بهار، ای ساقی! تا کی نهدم زمانه خار، ای ساقی!
در پیش بنه صراحی و بر کف، جام با سبز خطی به سبزه‌زار، ای ساقی!

۵۹۵

تـــا کــــی شــوم از زمــانه پست، ای ســاقی!
زین پس من و آن زلف خوش است، ای ساقی!
زلف تـــو بـــه دست، بـا تـو دسـتی بـزنیم
زان پـــیش کـــه بگـذرد ز دست، ای ســاقی!

۵۹۶

تا کی گویی ز چار و هفت، ای ساقی!
تا چند ز چار و هفت، تفت، ای ساقی!
هین قول بگو که وقت شد، ای مطرب
هین باده بده، که عمر رفت، ای ساقی!

۵۹۷

گـل روی نـمود از چـمن، ای سـاقی!
بـلبل ز فـراق نـعره زن، ای سـاقی!
می‌کش، که بسی کشند مَی بی‌من و تو
مـا روی کشیده در کفن، ای سـاقی!

۵۹۸

پر کن شکمی به اشتها، ای ساقی! از قاف قرابه تا بـه هـا، ای سـاقی!
خون شد دل من به ابتدا، باده بیار تـا تـوبه کـنم بـه انتها، ای سـاقی!

۵۹۹

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعتِ گل، هزاردستان شـد مست
دسـتی بـزنیم بـا تـو امـروز بـه نقد
زان پـیش کـه از کـار فـروماند دست

۶۰۰

وقت است که در بر آشنایی بزنیم   تا بر گل و سبزه تکیه جایی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ   آخر کم از آن که دست و پایی بزنیم؟

۶۰۱

ترسم که چو پیش از این کم ازکم نرسیم
با هم‌نفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم، پس غنیمت داریم
باشد که به عمر خود بدین دم نرسیم

۶۰۲

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در باغ و چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت، هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

۶۰۳

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
در طبعِ دلم میلِ کباب است امشب
جانا می ده! چه جای خواب است امَشب؟
آباد بران جهان خراب است امشب*

۶۰۴

چون گل بشکفت، ساعتی برخیزیم   بر شادی مَی، ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر، ای هم‌نفسان!   گل می‌ریزد ز بار و ما می‌ریزیم

---

* ظاهراً مصراع باید چنین باشد: «آباد بر آن که آن خراب است امشب»

۶۰۵

مـــهتاب بــه نــور، دامــن شب بشکــافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یـافت
خــوش بــاش و بـیندیش کـه مـهتاب بسـی
خوش بر سر خاک یک به یک خواهد تافت

۶۰۶

چون عـهده نـمی‌کند کسـی فـردا را یک امشب خوش کن دل پُرسودا را
می نوش به نور ماه، ای ماه، که ماه بســـیار بــتابد کــه نـیابد مــا را

۶۰۷

ای دل چو در این راه خطرناک شوی از کـار زمـین و آسـمان پـاک شـوی
مـهتاب بـتافت، آسـمان سـیر بـبین! زان پیش که در زیر زمین خاک شوی

۶۰۸

روزی که بود روز هلاکِ مـن و تـو از تـن بـرهد روان پـاک من و تـو
ای بس که نباشیم و ز این طاق کبود مَه می‌تابد بر سر خـاکِ مـن و تـو

۶۰۹

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده مســتان شـبانه را شـراب انـدر ده
مستیم و خـراب در خـراباتِ فنا آوازه بــه عــالم خــراب انــدر ده

۶۱۰

مــاییم بــه عـقل نـاصواب افتاده دل از شر و شور، در شراب افتاده
آزاد ز ننگ و نـام سـر بـر خشتی در کــنج خـرابـات، خـراب افتاده

٦١١

خواهی که غم از دل تو یک دم بشود
می خور که چو می به دل رسد، غم بشود
بگشای سر زلفِ بتان، بند از بند
زان پیش که بند بندت از هم بشود

٦١٢

بشکفت گل تازه به بستان، ای دوست!
بر زمزمهٔ هزاردستان، ای دوست!
می‌دان به یقین که تو بدین دم که دری
گر جهد کنی، رسید نتوان، ای دوست!

٦١٣

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
چون برگ ز شاخ عمر، ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل، به غربال کنید
زان پیش، که خاکِ خاکبیزان گردیم

٦١٤

جانا ! گل بین جامهٔ چاک آورده
وز غنچه صباش در مغاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی‌من و تو
ما زیر کفن، روی به خاک آورده

٦١٥

صبح از پسِ کوه روی بنمود، ای دوست
خوش باش و بدان که بودنی بود ای دوست!
هر سیم که داری به زیان آر، که عمر
چون درگذرد ندارد سود، ای دوست!

۶۱۶

هـر روز بـر آنـم کـه کـنم شب، تـوبه
وز جـام پـیاپی لبـالب، تـوبه
و اکنون که شکفت برگِ گل، برگم نیست
در مـوسم گـل ز تـوبه یـا رب، تـوبه

۶۱۷

می خور که فلک بهر هلاک من و تو قصدی دارد به جان پاک مـن و تـو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نـماند تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

۶۱۸

زان آتش تر، که خیمه بر کِشت زنند شاید که در این دلِ چو انگِشت زنند
تا از سرِ درد گِل کنم خاک، ز اشک زان پیش که از کـالبدم خشت زنـند

۶۱۹

مـهتاب افـتاد در گـلستان امشب گل روی نمود سوی بستان امشب
در ده می گلرنگ، که می‌نتوان خفت از مشـغلهٔ هـزاردسـتان، امشب

۶۲۰

جـانا مـی ده کـه بـا دلی غـمناکم تا مَـی ز غـم جـهان بشـوید پـاکم
هین باده! که سبزه آمد از خاک پدید زان پـیش کـه نـاپدید گـردد خـاکم

۶۲۱

مـخموران را پـیالهٔ مـی دَرده بـر نـعرهٔ چـنگ و نـالهٔ نـی درده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند بـر دُرد زن و جـام پـیاپی درده

٦٢٢

جانا ! می خور، که چون گل تازه شکفت
بلبل رهِ خارکش کنون خواهد گفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی
تنهات به خاک تیره می‌باید خفت

٦٢٣

ای ترکِ قلندری! شرابی درده جامی دو، مَی، از بهر خرابی درده
و این بستهٔ حرصِ عالمِ فانی را زان پیش که خاک گردد، آبی درده

٦٢٤

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
از سبزه بهشت است وز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد، ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت، با بهشتی رویی

باب چهل و پنجم
در معانیی که تعلّق به گل دارد

۶۲۵

بنگر ز صبا دامنِ گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین، که بس گل که ز باد
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

۶۲۶

از دست گلابگر گلِ عشوه‌پرست
در پای آمد، چنان که بر خاک نشست
گل خون شد و از درد به بلبل می‌گفت:
«آخر به چنین خون که بیالاید دست؟»

۶۲۷

بلبل که به عشق، یک هم‌آواز نیافت
همچون تو گُلی شکفته در ناز نیافت
گل گرچه به حُسن، صد ورق داشت و لیک
در هیچ ورق، شرح رخت باز نیافت

۶۲۸

گُل، بی‌سر و پای، خویشتن می‌انداخت
خود را به میان انجمن می‌انداخت
از رشکِ رخت به خاک ره می‌افتاد
پس خاک به دست با دهن می‌انداخت

٦٢٩

گــل گــفت: اگــرچه ابـر صـدگاهم شُست
آن دست هــــمی ز عــمر کــوتاهم شست
بــلبل بــر گــل از ایـن سـخن زار، گـریست
یعنی همه روز، خون به خون خواهم شست

٦٣٠

گل گفت: که تا چشم گشادند مرا   دیدم که بـرای مـرگ، زادنـد مـرا
هر چند که صد برگ نـهادند مـرا   بی‌برگ بـه راه سـر بـدادنـد مـرا

٦٣١

گل گفت: که گه زخم زند صد خارم   گه بـاد بـه خـاک ره فشـانَد خـوارم
گــه مــردِ گــلابگر بــر آتش نـهدم   آخر منِ غم‌کش چـه جـنایت دارم؟

٦٣٢

گل گفت: نقاب برگشادیم و شـدیم   از دست به دسته اوفتادیم و شـدیم
چون عمر وفا نکرد، هم بر سرِ پای   ما دستهٔ خویش باز دادیم و شـدیم

٦٣٣

گل گفت: چنین که من کنون می‌آیم   حــقّا کــه خـلاصهٔ جنون مـی‌آیم
شاید اگر آغشته به خـون مـی‌آیم   چون از رَحمِ غنچه بـرون مـی‌آیم

٦٣٤

گل گفت: گلابگر چو تابم ببرد   در زیر جُلَیلِ غنچه خوابم ببرد
من می‌شکفم، گـلابگر مـی‌آید   تا بر سر آتش هـمه آبـبم بـبرد

۶۳۵

بلبل به سحرگه غزلی تر می‌خوانـد	تا ظن نبری کان غزل از بر می‌خواند
از دفـترِ گــل بـاز هـمی کـرد ورق	وز هر ورقش قصّهٔ دیگر می‌خوانـد

۶۳۶

تا گل ز گـریبان چـمن سـر بـر کـرد	بـلبل هـر دم مشـغلهٔ دیگـر کـرد
چون خندهٔ گل ز غنچه بس زیبا بود	در تاخت صبا و دهـنش پُـرزر کـرد

۶۳۷

بشکفت به صد هـزار خـوبی گـلِ مست
وز رعـــنایی جـلوه‌گـری در پـیوست
و آخر چو ندید در جـهان جـای نشست
ننشست ز پای و می‌بشد دست به دست

۶۳۸

با گـل گـفتم: کـه داد بسـتان و بـرو	آبِ رخ خـود خـواه ز بـاران و بـرو
گل گفت: که بر من ابر از آن می‌گرید	یعنی که بشوی دست از جان و برو

۶۳۹

بــلبل، بــه ســحر، نــعره‌زنان مــی‌آشفت
وز غـــنچهٔ ســـرتیز، حـدیثی مـی‌گفت
چون غنچه درون پوست، زر داشت نهفت
در پـوست نگـنجید وز شـادی بشکـفت

۶۴۰

چون شور ز گل در دلِ بلبل افتاد	در هـر رگِ او هـزار غـلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست	وز گریهٔ ابر، خـنده بـر گـل افتاد

٦۴۱

گُل، قصّهٔ بی‌خویشتنی خواهد گفت
و افسانهٔ شیرین‌سخنی خواهد گفت
گل کیست؟ به طفلی دهنی پرآتش
موسی است مگر او «ارنی» خواهد گفت

٦۴۲

با گل گفتم که با چنین عمر که هست
انگار که نیست، رخت می‌باید بست
گل گفت: چو نیست در جهان جای نشست
هم بر سر پای، می‌روم دست به دست

باب چهل و ششم
در معانیی که تعلّق به صبح دارد

٦۴٣

امشب ز دمیدن تو ترسم، ای صبح
وز تیغ کشیدن تو ترسم، ای صبح
چون در پسِ پرده، یار با ما بنشست
از پرده دریدن تو ترسم، ای صبح

٦۴۴

امشب چه شود که لب ببندی، ای صبح
درد من و یارم نپسندی، ای صبح؟
چون بر سرِ ما شمع بسی می‌گرید
شاید که تو نیز برنخندی، ای صبح

٦۴۵

ای چرخ، ز دریوزهٔ تو می‌گریم
وز خرقهٔ پیروزهٔ تو، می‌گریم
و ای صبح! چو بر همه جهان می‌خندی
از خندهٔ هرروزهٔ تو، می‌گریم

٦۴٦

امشب برِ ماست آن صنم جان‌افروز ای صبح مشو روز و مرا جان بمسوز
گرچه همه شب به لطف زاری کردم هم بردم بامدادی ای صبح! امروز

۶۴۷

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب — از بهر خدا که صبر کن پست، امشب
تا دور ز رویت منِ سرمست امشب — در گردنِ مقصود کنم دست امشب

۶۴۸

ای صبح! مخند امشب و لب بر لب باش
با عاشق دلسوخته هم‌مذهب باش
چون یار برِ من است تا روز، امشب
یک روز مدم، گو همه عالم شب باش

۶۴۹

امشب که مرا نه تاب و نه تب بوده است
با یار به هم جامِ لبالب بوده است
ای صبح! در آن کوش که امشب ندمی
زیرا که مرا روز، خود امشب بوده است

۶۵۰

آن شب که بود وصال جان‌افروزم — من جملهٔ شب، حیله‌گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم، تا شب را — بر صبحدم روز قیامت دوزم

باب چهل و هفتم
در معانیی که تعلّق به شمع دارد

۶۵۱

بس آب که بگذشته ز سر از تو، مـراست
بس آتش و خون که در جگر از تو مراست
در عشـق تـو یکتاصفتم، لیک چـو شـمع
در هـر تُـویی، سوزدگـر از تـو مـراست

۶۵۲

گه عشق توام، چو شمع گرینده کـند   گه چون صبحم با لب پـرخـنده کـند
چون صبح اگرم زنده کنی، زنده شوم   گــردن زدنـم پـیشِ رخت زنده کـند

۶۵۳

جان، روی دل‌افروز تو را باید داشت   دل، نـاوک دلدوز تـو را بـاید داشت
چون شمعم اگر هزار سر خواهد بود   آن چندان سر، سوز تو را باید داشت

۶۵۴

تـن، جز بـه هـوای تـو قـدم مـی‌نزند
جـان، جز بـه ثـنای تـو قـلم مـی‌نزند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب
مــی‌سوزد و مــی‌گرید و دم مــی‌نزند

۶۵۵

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام   تا بی‌تو چرا بـه خـویش نگـریسته‌ام
بی‌سوز تو، چون شمع فرو مُردم من   چون شمع مگر ز سـوز مـی‌زیسته‌ام

۶۵۶

هــر لحــظه در آتشِ غـمم انـدازی ور نــاله کـنم، در عــدمم انــدازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش در حــال، سـر انـدر قـدمم انـدازی

۶۵۷

آن دل که چو موم نرمم آمـد بـی‌تو از بس که بسوخت، شرمم آمد بی‌تو
تا دیده‌ام از دور تـو را، شـمع تـوام زان در دهــن آب گـرمم آمـد بـی‌تو

۶۵۸

جـان بــر گــرهِ زلف تـو آمـوخته گـیر
بی‌روی تو، چشم از جهان دوخته گیر
دل را که چو پروانه به پای افتاده است
چون شمع اگر به سر برم، سوخته گیر

۶۵۹

در عشق، چو شمع، من به سوزم زنده
درســـوز، بـــه روی دلفـروزم زنــده
امشب همه گِرد مـن درآیـند بـه جـمع
زیـرا کـه چـو شـمع، تـا بـه روزم زنـده

۶۶۰

امشب بـه صـفت، شـمع دل‌افـروزم مـن
مــی‌گریم و مــی‌خندم و مــی‌سوزم مـن
ای صبح بدم، که عمر، شب خوش کنم
زیــرا کــه چـو شـمع زنـده تـا روزم مـن

٦٦١

خورشید ز سوز من، سراسیمه بسوخت
مَه را ز طنابِ آه من، خیمه بسوخت
چون شمع، تنم بماند، دانی که چه بود؟
یک نیمه در اشک رفت و یک نیمه بسوخت

٦٦٢

زین کار که در گردنِ من خواهد بود آتش همه در خرمن من خواهد بود
با سر نتوانم که زیَم، زان که چو شمع سر بر تن من، دشمن من خواهد بود

٦٦٣

شمعم، که خوشی میان سوزم بکشند گر بهتر و گر بتر فروزم، بکشند
گر شمع نِیَم، چرا به هر جمع مرا شب می‌سوزند، تا به روزم بکشند

٦٦۴

شمعم، که غذای من ز من خواهد بود
در چنبر حلق من، رسن خواهد بود
کس را چه گناه؟ کاین همه سوز و گداز
چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

٦٦۵

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمُرد
جاوید خدای ماند، ار بنده بمُرد
جان آتش و تن چو مومِ شمع است، مرا
چون موم بسوخت، آتش سوزنده، بمُرد

٦٦٦

تـا چـند روم، کـه ایـن رهِ کـوته نـیست
وز هر سـویی کـه راه جـویم، ره نـیست
چون شمع، میان آب و آتش، شب و روز
می‌سوزم و کس ز سوز مـن آگـه نـیست

٦٦٧

چون صبح به خنده یک نفس خرسندم
چون ابـر بـه گـریه نـیست کس مـانندم
بـا خـنده و گـریهٔ کسم کـاری نـیست
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

٦٦٨

مـا بـحر بـلا پـیش گـرفتیم و شـدیم
قـربان گشـتن کـیش گـرفتیم و شـدیم
چـون اشک بـه پـای اوفتادیم به درد
چون شمع، سرِ خویش گرفتیم و شـدیم

٦٦٩

گر عیّاری، خشک و ترت سوختنی است
ور طـیّاری، بـال و پـرت سـوختنی است
سر در ره عشـق بـاز، زیـرا کـه چـو شـمع
تا خواهد بود، یک سرت سـوختنی است

٦٧٠

آن را که در این حبسِ فنا باید مرد
چون برقِ جهنده، کم‌بقا باید مـرد
منشین ز سر پای، که تا چشم زنی
همچون شمعت بَر سرِ پا باید مُرد

٦٧١

چون گل به دل افروخته می‌باید بود　　چون غنچه به لب دوخته می‌باید بود
چون هست وبال ما سخن گفتن ما　　چون شمع، زبان سوخته می‌باید بود

٦٧٢

گفتم: شمعا ! چند گدازی، مگداز　　گفتا: که خبر نداری از پردهٔ راز
چون نگدازد کسی که او را همه شب　　بر سر دو موکّل بود از آتش و گاز

٦٧٣

می‌پرسیدم دوش ز شمع، آهسته
کاخر چه خوش آیدت؟ بگو ای خسته!
گفت: آن که مرا به درد من بگذارند
تا می‌سوزم به دردِ خود پیوسته

٦٧٤

از روغن شمع، بوی خون می‌آید　　کز پیشِ عسل، تشنه کنون می‌آید
این طُرفه که در مغز وی افتاد آتش　　روغن همه از پوست برون می‌آید!

٦٧٥

از آه دلم، کام و زبان می‌سوزد
چه کام و زبان! همه جهان می‌سوزد
ای شمع! اگر بسوزدت تن، سهل است
زیرا که مرا جملهٔ جان می‌سوزد

٦٧٦

چون نیست امید غمگسارم نفسی　　پس من چه کنم؟ با که برآرم نفسی؟
تا دور فتاده‌ام از آن شمعِ چگل　　چون شمع سرِ خویش ندارم نفسی

باب چهل و هشتم
در سخن گفتن به زبان شمع

٦٧٧

شمع آمد و گفت: هر دم آتش بیش است
و امشب تنم از گریه، به روز خویش است
گـــر مـــی‌گریم بـــه زاری زار، رواست
تا غسـل کـنم، کـه کشـتنم در پـیش است

٦٧٨

شمع آمد و گفت: موسیِ جمع، منم   اینک بنگر چـو طشتِ آتش، لگـنم
همچون موسی، ز مادر افتاده جـدا   وانگـــاه بـــمانده آتشـــی در دهـــنم

٦٧٩

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت
کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
ایـن طُـرفه کـه آتشـی کـه در سـر دارم
چون آب ز سر گذشت، افزونم سوخت

٦٨٠

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکش؟
بر پای بمانده بـه کـه تـا سـوزم خـوش
چون هر نفس از کشتنِ خویش اندیشم
بـیرون شـود از پـای بـه فـرقم، آتش

٦٨١

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن به زان که چو من به هر میان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم بـر نقره از ایـن بِـه نـتوان افتادن

٦٨٢

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است
وز آتش مـن هـزار دل دیـوانـه است
مـن هـمچو درخت مـوسی آتش دارم
مـوسیِ سـراسیمهٔ مـن پـروانـه است

٦٨٣

شمع آمد و گفت: چند از افروختنم وز خامی خـود سـوختن آمـوختنم
چون من نزدم اَنَا الحَقی چون حلّاج فتوی که دهد به کشتن و سوختنم؟

٦٨۴

شمع آمد و گفت: کیست گمراه چو من
در حلق، طناب مـانده نـاگـاه چـو مـن
تـا خـام رگـی چـو مـوم نـبود، نـرود
از جهل به ریسمان فـرو چـاه چـو مـن

٦٨۵

شمع آمد و گفت: رخت رفتن بستم در آتش سـوزنده بـه جـان پـیوستم
چون هر نفسم به گاز سر مـی‌فکنند بر پای که سر نهم؟ که گیرد دسـتم؟

٦٨٦

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم کـافتاد ز خـلق، آتشـی در فـرقم
چون زار نسوزم و نگریم بر خویش آتش بـر فـرق و ریسـمان در حـلقم

۶۸۷

شمع آمد و گفت: یار من خواهد بود
پروانه، که جان‌سپار من خواهد بود
اوّل چو بشویمش به اشکی که مراست
آخر لَحدش کنار من خواهد بود

۶۸۸

شمع آمد و گفت: جان من پردرد است
زین اشک، که آتشم به روی آورد است
دی شهد همی خوردم و امروز آتش
تا دُرد همو خورد که صافی خورد است

۶۸۹

شمع آمد و گفت: آنِ عشقم همه شب
در بوتهٔ امتحانِ عشقم همه شب
برکرده‌ام آتشی بلند از سرِ خویش
زان روی که دیده‌بانِ عشقم، همه شب

۶۹۰

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت
با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته‌اند
شک نیست که با سوختنم باید ساخت

۶۹۱

شمع آمد و گفت: سوز پروانه جداست
کاو را پر سوخت، سوز من سر تا پاست
من بنمودم در این میان فرقی راست
فرقی روشن چنین، که دارد که مراست؟

۶۹۲

شمع آمد و گفت: دائماً در سفرم   می‌سوزم و می‌گدازم و می‌گذرم
بختِ بد من چو رشته در کارم کرد   بنگر که از این رشته، چه آید به سرم

۶۹۳

شمع آمد و گفت: خیز و جانبازی بین   با آتش سینه‌سوز، دمسازی بین
هر چند که سرفرازیم می‌بینی   آن سر سری افتاد، سراندازی بین

باب چهل و نهم
در سخن گفتن به زبان پروانه

۶۹۴

پروانه به شمع گفت: ای در سرْ سوز
هر لحظه مرا به شیوهٔ دیگر سوز
گر کارِ مرا هیچ سری پیدا نیست
پیداست سرِ کار تو را، کمتر سوز!

۶۹۵

پروانه به شمع گفت: از روز نخست
چون کشته شوم بر سرت از عهد درست
زنهار! به اشک خود بشویی تو مرا
شمعش گفتا: شهید را نتوان شست

۶۹۶

پروانه به شمع گفت: عید تو خوش است
قربانم کن، که مَن یزیدِ تو خوش است
هم وعدهٔ تو خوش و وعید تو خوش است
تو شاهد ما و ما شهیدِ تو خوش است

۶۹۷

پروانه به شمع گفت: یارم باشی
گفتا: که اگر کشتهٔ زارم باشی
در رو به میان آتش و پاک بسوز
گر می‌خواهی که در کنارم باشی

۶۹۸

پروانه به شمع گفت: می‌سوزم خویش
شمعش گفتا: که نیستی دوراندیش
یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش
من شب تا روز، سوختن دارم پیش

۶۹۹

پروانه به شمع گفت: می‌سوزم زار شمعش گفتا که سوختن بادت کار
زان می‌سوزی که می‌پرستی آتش آتش مپرست و کافری دست بدار

۷۰۰

پروانه به شمع گفت: چندی سوزم شمعش گفتا: سوختنت آموزم
تو پر سوزی به یکدم و من همه شب می‌سوزم و می‌گریم و می‌افروزم

۷۰۱

چون شمع، جمالِ خودِ به پروانه نمود
پروانه ز شوق او فرود آمد زود
شمعش گفتا: چه بود؟ گفت: آمده‌ام
تا جمله تو باشم و نمی‌یارم بود

باب پنجاهم
درختم کتاب

۷۰۲

بـحر کـرم و گـنج وفـا در دل مـاست
گنجینهٔ تسلیم و رضـا در دل مـاست
گر چـرخ فـلک، چـو آسـیا مـی‌گردد
غم نیست، که میخ آسیا در دل ماست

۷۰۳

رفـتیم و ز مـا زمـانه آشـفته بـماند / با آن که ز صد گُهر، یکی سُفته بماند
افسوس که صد هزار مـعنیِ لطـیف / از نـااهـلیِ خـلق، نـاگـفته بـماند

۷۰۴

صد دُر به اشارتی بسُفتیم و شدیم / صد گُل به عبارتی برُفتیم و شدیم
گر دانایی! به لفظ منگر، بـندیش! / آن راز که ما به رمز گفتیم و شدیم

۷۰۵

گـلهای حـقیقت بـنرُفتیم یکـی / دُرهای طریقت بـنسفتیم یکـی
از بسیاری که راز در دل داریـم / بسـیار بگـفتیم و نگـفتیم یکـی

۷۰۶

از نــادره، نــادر جـهانیم امـروز / اعــجوبهٔ آخــرالزمــانیم امـروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر / مـاییم کـه صـاحبِ قـرانیم امـروز

۷۰۷

دل نیست که نور حق برو تافته نیست
جان نیست، که این حدیث دریافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
دانند که این سخن فرابافته نیست

۷۰۸

ای دل، به سخن، مثْل محال است تو را
سبحان الله! این چه کمال است تو را؟
چون بر تو حرام است سخن گفتن، از آنک
این نیست سخن، سحر حلال است تو را

۷۰۹

خورشید چو رخ نمود، انجم برخاست
فریاد ز جان و دل مردم برخاست
شعر دگران چه می‌کنی؟ شعر این است
دریا چو پدید شد، تیمّم برخاست

۷۱۰

تا کی سخنِ لطیف نیکو گویم؟ — تا چند ز جان و نفسِ بدخو گویم؟
چون نیست کسی که راز من بنیوشد — در دل کُشتم، تا همه با او گویم

۷۱۱

تا بود مجال گفت، جان، دُرها سُفت — وز گلبن اسرارِ یقین، گلها رُفت
جانا ! جانم می‌زند از معنی موج — لیکن چه کنم؟ چو می‌نیاید در گفت

۷۱۲

آن را که ز سلطان یقین تمکین نیست
گو از برِ من برو، که او را دین نیست
دریای عجایب است در سینهٔ من
لیکن چه کنم، که یک عجایب‌بین نیست

۷۱۳

ماییم به صد هزار غم رفته به خاک
پیدا شده در جهان و بنهفته به خاک
ای بس که به خاکِ منِ مسکین آیند
گویند: که این تویی چنین خفته به خاک؟

۷۱۴

با زهرِ اجل چو نیست تریاکم روی / کردند به سوی عالم پاکم روی
ای بس که نباشم من و پاکان جهان / بر خاک نهند بر سرِ خاکم، روی

۷۱۵

عطّار، به درد از جهان بیرون شد
در خاک فتاد و با دلی پرخون شد
زان پس که چنان بود، چنین اکنون شد
گویای جهان، بدین خموشی، چون شد؟

۷۱۶

گاهی سخنم به صد جنون بنویسند / گاه از سرِ عقل ذوفنون بنویسند
گر از فضلایند، به زر نقش کنند / ور عاشق زارند به خون بنویسند

□□□

والسّلام

تعلیقات

۱ ـ قُدّوس : منزّه از کل عیب و نقص. (ترجمان القرآن) پاکیزه (الدرر فی الترجمان) نامی از نامهای خداوند.
۳ ـ سیماب : جیوه.
۴ ـ نظیر بیت مولوی است در مثنوی:
نیم جان بستاند و صد جان دهد　　آنچه در وهمت نیاید آن دهد
۵ ـ به نظر عطّار، کُلِّ هستی، سایه‌هایی از آفتاب وجود حق است که از خود هیچ «بودی» ندارند. در منطق‌الطیر آمده است:
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب　　آشکارا کرد رُخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فگند　　پس، نظر بر سایهٔ پاک او فگند
سایهٔ خود کرد بر گیتی نثار　　گشت چندین مرغ هر دم آشکار
(نیز رک. قصّهٔ طوطی‌جان، مقالهٔ از سایه تا خورشید)
۷ ـ در منطق‌الطیر آمده است:
نه بدو ره، نه شکیبایی ازو　　صد هزاران خلق سودایی ازو
۱۰ ـ خُرده‌دان : نکته‌سنج، ظریف‌طبع.
۱۴ ـ بیت دوم: اشاره به آیهٔ شریفهٔ: «وَ هُوَ مَعَکُم اَیْنما کُنتم» در منطق‌الطیر آمده است:
گفته‌ای من با شماام روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
تو چو خورشیدی و ما هم سایه‌ایم
چبود، ای معطیِ بی‌سرمایگان
گر نگهداری حق همسایگان
۱۶ ـ اومید : صورت پهلوی کملهٔ «امید» است و به همان معنی. عطّار، اغلب این کلمه را به همین شکل به کار می‌برد:

درد پیش آری تو، درمان باشدت جان دهی، اومید جانان باشدت
مصیبت‌نامه / ۶۲

۲۱ ـ **سرنگونساری** : سرنگویی، دروایی، افتادگی و بیچارگی.

۲۵ ـ بیت دوم اشاره به حدیث شریف: «کُنتُ نبیّاً و آدمُ بینَ الماءِ والطّین» جامع‌الصغیر، ج۲ / ۹۶.

۲۶ ـ مصراع چهارم، اشاره به گفتهٔ رسول خدا (ص) که: «الفقرُ فخری و بهِ افتخرُ» احادیث مثنوی / ۲۳.

۲۷ ـ **لولاک** : اگر تو نبودی. برگرفته از حدیث قدسی: «لولاکَ لما خَلَقْتُ الافلاک». (رک. شرح تصرّف، ج ۲ / ۴۶. و صورتهای دیگر آن در احادیث مثنوی / ۱۷۲)

۲۹ ـ **تُعِزُّ مَن تشاء** : عزیز می‌کنی هر که را که بخواهی. قسمتی از آیهٔ ۲۶ سورهٔ آل عمران.

ـ **لَقَد رَأیٰ** : به تحقیق دید. قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: «وَ لَقَد رَآهُ نَزْلَةً اُخریٰ * عِندَ سِدرَةِالمُنْتَهیٰ» (نجم / ۱۳ و ۱۴)

ـ **دَنا** : نزدیک شد. مأخوذ از آیهٔ شریفه: ثُمَّ دَنا فَتَدَلّیٰ * فکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ. (نجم / ۹ و ۸)

۳۰ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ «و ما اَرْسَلْناکَ اِلّا رحمةً للعالمین» انبیاء / ۱۰۲

۳۲ ـ **چارگهر** : چار عنصر. آخشیجان. مقصود کلّ عالم شهود است که به تصوّر گذشتگان از آب و باد و خاک و آتش به وجود آمده‌اند.

اِجراخور : راتبه‌بگیر. روزی‌خور.

۳۳ ـ **ثِقلین** : جن و انس.

قُرّةالعَین : خنکی چشم، نور چشم.

خلوتِ خاص : نظر عطّار، با توجه به مصراع بعد، غار ثور است. که آیهٔ شریفهٔ: «ثانی اِثنَینْ اِذْهُما فی‌الغار»: یکی از دو، هنگامی که آن دو در غار بودند

۳۴ ـ دِرّه : تازیانه.

صِبغةالله : رنگ الهی. برگرفته از آیهٔ شریفه: «صِبغةُ الله و مَنْ اَحْسَنُ مِنَ الله صِبْغَةً و نَحنُ لَهُ عابدون.» بقره / ۱۳۲ . صِبغة الله را در تفاسیر، دین خدا و فطرتِ خدای مر مخلوق را (منتهی) معنی کرده‌اند.

۳۶ ـ طارَم : ایوان. سراپرده. معنی اصلی آن خانهٔ چوبین است. عطّار، در این رباعی آن را به مفهوم «باغ» به کار برده است.

ـ رُفتن : چیدن.

ـ قُلزم : دریای احمر. (نفیسی) بدان جهت آن را قلزم می‌گویند که فرو می‌برد هر که وی را سوار شود. مطلق دریا.

ـ سَلونی : بپرسید از من. مقصود گفتهٔ حضرت علی (ع) است که فرمود «سَلونی قبل اَنْ تفقدونی»

۳۸ ـ دُرج : صندوقچه.

ده معصوم : عطّار نیشابوری امام حسین (ع) را پیشرو ده معصوم می‌داند. در مصیبت‌نامه آمده است:

نُه فلک را تا ابد مخدوم بود   زان که او سلطان ده معصوم بود

مصیبت‌نامه / ۳۷

امّا در خسرونامه ـ که متن اصلیِ آن از عطار نیست ـ گفته:

چو خورشیدی جهان را خسرو آمد

که نُه معصوم پاکش پس رو آمد

خسرونامه / ۲۵

۴۰ ـ در گذشته تصوّر می‌شد که هجده هزار عالم، چون این جهان وجود دارد، مولوی گفته است:

عالم ار هژده هزار است و فزون نیست

۴۳ ـ سَوْدا : خیال خام.

۴۶ ـ اِستسقا : آب خواستن. (المصادر) به اصطلاح طب، بیماریِ

خشکامار، یعنی گرد آمدن آب در شکم و جز آن. (نفیسی) نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد. (معین)

۴۹ ـ نظیر رباعی منسوب به خیام با مطلع:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
و این راز معمّا نه تو خوانی و نه من

۵۳ ـ دیده‌ور : بصیر، آگاه.

ـ آب بر چیزی بستن : آن را به آب دادن. آن را ترک کردن. در اسرارنامه آمده است:

اگر آب است اصل، آبی بر او بند فرا آبش ده و لختی بر او خند
(اسرارنامه / ۲)

در نمکسار انداختن: مقصود استحاله کردن است. مانندِ سگ در نمکزار نمک شدن.

۵۵ ـ پیشان : درگاه.

۶۰ ـ باد بر لب گذراندن : آه کشیدن.

تن زدن : خاموش ماندن. تحمّل کردن.

*** ـ تَفرید :** گوشه گرفتن و کرانه گزیدن. (نفیسی). رهایی از کلیهٔ شوائب و علائق است به وجهی که از جهت نظر بی‌مثل و بی‌قرین، باشد، منفرد باشد. تنها خدای را منظور بداند و بس. (مقامات معنوی، ج ۴ / ۱۲۳)

۶۸ ـ اَلَسْتُ : آیا من نیستم. برگرفته از آیهٔ شریفه: «وَ اِذْ اَخذَ رَبُّکَ مِنْ بنی‌آدم مِنْ ظُهُورِهِم ذُرِّیتَهُم و اَشْهَدهُم عَلیٰ اَنْفُسِهِم اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالوا: بلیٰ شهدنا ...» اعراف / ۱۷۲ «و چون پروردگارت گرفت از فرزندان آدم از پشت‌هایشان و نسل ایشان و گواه گردانید ایشان را بر نفسهایشان، آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری، گواه شدیم...»

۷۱ ـ رخت برون بردن : کوچ کردن، رفتن.

۷۲ ـ **خشک لب** : بی‌نصیب، تشنه. ضمناً ساحل دریا. خشکی است.

۷۶ ـ **به صحرا آمدن** : آشکار شدن، پدیدار گشتن.

۷۸ ـ **سپُردن یا سپَردن** : طی کردن.

۸۰ ـ **شخص** : پیکر، تن.

۸۵ ـ **پرداختن** : خالی کردن.

۸۷ ـ **بر سر آب افتادن** : کنایه از مردن است. زیرا مُردهٔ در دریا، بر سر آب می‌آید.

۱۰۱ ـ **به هم برآورده** : جمع شده، ترکیب شده.

۱۰۲ ـ **شاخ زدن** : شاخه زدن، رشد کردن.

۱۰۳ ـ **برگشتن** : با تحیّر و سرگشتگی نگاه کردن.

۱۰۹ ـ **سَرزده** : بی‌سر و پا. بی‌خبر (غیاث) ناآگاه.

۱۱۰ ـ **اِشکال** : پیچیدگی. در هم رفتگی. اگر اَشکال خوانده شود، جِ شِکل است و به معنی ریسمان و رسن.

ـ **آب به غربال کشیدن** : کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.

۱۱۱ ـ **دانَد** : تواند. یکی از معانی دانستن، توانستن است.

۱۱۲ ـ **هَیکل** : صورت و تنهٔ مردم. (برهان) کالبد، پیکر. (منتهی)

۱۱۴ ـ (رک. ر ـ ۶۸).

۱۱۷ ـ **فرو آسودن از یکدیگر** : از هم فارغ شدن و جدا افتادن.

۱۱۸ ـ **انگشت به لب بازنهادن** : خاموش ماندن.

۱۱۹ ـ **زهر به گمان خوردن** : بی‌آزمون به کاری خطرناک دست زدن.

۱۲۰ ـ (رک. ر ـ ۱۴).

۱۳۳ ـ **وادید آمدن** : پدیدار شدن، به نظر آمدن.

۱۳۶ ـ **بر خویش برون آمدن** : نافرمانی نفس کردن.

۱۴۰ ـ **خود را سرِ غوغا کردن** : باعث و بانی فتنه و آشوب شدن. در دیوان آمده است:

مــردِ ره آن است کـز لایـعقلی   در صفِ مستان، سرِ غوغا بود
دیوان / ۲۵۷

و در منطق الطیر:

شد ز فرطِ عشق، سودایـی ازو   گشت سر غوغای رسوایی ازو
(منطق الطیر / ۱۸۷)

۱۴۱ ـ **قَلَندر** : عبارت از رند و بی‌باک. و به معنی خـراب و جـای بـودن قلندران مجاز است. (بهار عجم ـ آنندراج) حقیقت این است که اصلِ این کلمه به معنی لنگر و جایِ باشِ قلندریان است. و اگـر بـه مـعنی شخص به کار رود به صورت قلندری به کار می‌رفته است با دقت در کاربرد این لغت در متون قدیمتر، به این معنی می‌توان رسـید. (رک. قصّهٔ طوطی جان، اشـرف‌زاده، مـقالهٔ «قـلندر، جـای‌باشِ قـلندریان، همچنین مجله دانشکدهٔ ادبیاتِ دانشگاه فردوسی مشهد.)

عطّار نیشابوری، اغلب آن را به همین معنی به کار برده است:

در قــلندر چــند قُــرّایــی کــنی   نقد جان درباز، قُرّایـی بس است
(دیوان / ۵۲) و ۱۴۶ و ۳۵۵ و ۴۸۱ و ۴۱

در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر   بــر قــلندر، راه افــتادش مگـر
(منطق الطیر، ۱۹۱) و ۱۹۲

صورت کاربرد **قلندری** : به معنی قلندرنشین:

من زاهد فوطه‌پوش چون دانم بود   چون یار مرا قـلندری مـی‌خواهـد
(مختارنامه، ۲۰۷) و ۲۰۸ و ۲۱۴

قلندریان : ج قلندری، قلندرنشینان:

چون قـلندریاَن چـنینش یـافتند   آب بردهٔ عقل و دینش یافتند ...
منطق الطیر / ۱۹۳

۱۴۲ ـ **کم گرفتن چیزی** : آن را ترک کردن، به آن اهمّیت ندادن.

۱۴۷ ـ **داوری** : خصومت، دشمنی.

۱۴۹ ـ **رسیدن** : تمام شدن. **برس** : تمام شو. بمیر.

۱۵۹ ـ **بربويِ** : به امیدِ، به آرزويِ.

۱۶۳ ـ **مِه ده** : بزرگِ ده، کدخدا.

ـ **راه به ده بردن** : فهمیدن و درک کردن. به هدف رسیدن.

۱۶۷ ـ **چه کنم = چکنم** : مفهوم تحیّر و سرگشتگی دارد.

۱۶۸ ـ **بادیهٔ بی‌سر و پای** : بیابان بی‌انتها. بیابان بی‌فریاد.

۱۷۱ ـ **جگر** : رنج و اندوه. سختی و رنج. (الدّرر فی‌الترجمان) در اسرارنامه آمده است:

جگر خود بود، یکباره جگر خواست

که کار ما نیاید بی‌جگر راست

اسرار / ۱۲۸

۱۷۳ ـ **پیشان** : (رک. ر ـ ۵۵)

۱۷۹ ـ **جام جهان‌نمای** : جام جهان‌بین. در ادبیات عرفانی به مفهومِ دل پاک عارف است.

۱۸۱ ـ **مِصر** : شهر. مصرِ قُدس: کنایه از عالم ملکوت است.

۱۸۳ ـ **کارِ روشن ساز کردن** : آمادهٔ حرکت شدن.

۱۸۸ ـ **مِسمار** : میخ. مِسمارزده : میخ شده، قفل شده.

۱۸۹ ـ **فراز گشتن** : بسته شدن.

۱۹۰ ـ در بسیاری از مآخذ، این رباعی منسوب به ابن‌سینا و خیام شده است.

۱۹۸ ـ **پای در گِل فرو شدن** : درمانده و گرفتار شدن.

۲۰۱ ـ **قِصّه** : گِله و شکایت.

۲۰۳ ـ **دیده سپید گشتن** : کور شدن از انتظار. در دیوان آمده است:

گر دیدهٔ من سپید کردی　　　خال تو بس است قرّةالعَین

(دیوان / ۵۴۲)

۲۰۵ ـ **سر بیرون دادن** : رها کردن. بیرون کردن. در اسرارنامه آمده است:

ببین چندین طلبکار دگرگون زفان ببریده و سر داده بیرون

(اسرارنامه / ۱۱۸)

همچنین:

رندی آمد، دُردیِ افزونش داد وز قلندر، عور سر بیرونش داد

(منطق الطیر / ۱۹۲)

۲۰۸ ـ **مصراع اوّل**، اشاره به این حدیث دارد که: «الفقر سوادُ الوجه فی الدّارین» در دیوان آمده است:

در کسوت «کاد الفقر» از کفر زده خیمه

در زیر «سواد الوجه» از خلق نهان مانده

۲۰۹ ـ **آتشِ موسی** : آتشی که بر موسی (ع) تجلّی کرد. آتش طور. (برگرفته از آیهٔ شریفه ۹ سورهٔ طه) در دیوان آمده است:

فرعونِ نفس را به ریاضت بکشته‌اند

وانگاه، دل بر آتش موسی نهاده‌اند

دیوان / ۲۳۰

ـ **فرعون** : استعارهٔ از نفس است.

۲۱۰ ـ **فرو آسودن زمین** : ساکن بودن زمین. در پندار گذشتگان، زمین ساکن بود و فلک، گردان. در منطق الطیر آمده است:

آسمان را در زبردستی بداشت خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد و آن دگر را دایماً آرام داد

منطق الطیر / ۱

۲۱۴ ـ **عقیله** : پای‌بند.

ـ **عَقْبه** : عَقَبه: گردنه‌های پرپیچ و خم کوهستان.

۲۱۶ ـ **کشتی بر خشک راندن** : کار عبث کردن. (لغت) در مصیبت‌نامه آمده است:

بحر، چون از آب شد، لب خشک ماند

کشتی از شوقت همه بـر خشک رانـد

مصیبت‌نامه / ۹

۲۲۰ ـ **پنداشته** : در مصراع دوم، به مفهوم پندار و خیال آمده است.

۲۲۱ ـ **هفت گلشن** :کنایه از هفت فلک است.

۲۳۳ ـ **تخت نهادن** :کنایه از اقامت کردن و تسلط یافتن است. در الهی‌نامه آمده است:

چو شیطان در درونت رخت بنهاد به سلطانی نشست و تـخت بـنهاد

الهی نامه / ۱۰۴

۲۳۵ ـ **دیرنُمای** : آن که دیرپا به نظر می‌رسد.

۲۳۹ ـ **مُمتحن** : رنج‌دیده.

۲۴۰ ـ **لَنْ ترانی** : مرا هرگز نخواهی دید. برگرفته از آیهٔ شریفه: «... قال رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلیک. قال لَنْ تَرانی و لکِنْ اُنْظُر اِلی الجَبَلِ ...» اعراف / ۱۳۹

۲۴۲ ـ **جگرخواره** : غم‌خور. رنج‌کش. (رک. برهان)

۲۵۱ ـ **کارافتاده** : عاشق. آن که دردی یا مصیبتی عـظیم بـدو روی آورده است. (لغت) در منطق الطیر آمده است:

مردِ کارافتاده بـاید عشـق را مـردم آزاده بـاید عشـق را

۲۵۸ ـ **مُقامِر** : قمارباز. آن که شرط‌بندی و قماربازی پیشهٔ اوست.

ـ **نظّارگی** : تماشاچی.

۲۵۹ ـ **شور** : موج. جوش، خیزاب.

۲۷۰ ـ **فرو می‌خوری** : فرو بخوری. درگذشته گاهی به جای «ب» تأکید بر سر افعال «می» درمی‌آوردند.

۲۷۱ ـ **نـامُتناهی** : بی‌انتها. مـقصود خـداونـد ـ جـلّ جـلالُه ـ است کـه بی‌منتهاست.

ـ **نقّاش** : مُصَوِّر. نقش زننده. خداوند. سنایی می‌گوید:

ابـــلهی دیـــد اشـــتری بـــه چـــرا گفت: نقشت همه کژ است، چرا؟
گـفت اشـتر: کـه انـدرین پیکار عـــیب نـقّاش مـی‌کنی هُش دار
حدیقه الحقیقه

۲۸۰ ـ **سپر انداختن** : تسلیم شدن.

۲۸۵ ـ **تموز** : از ماههای رومی، مطابق با اواخر تیر و اوایل مرداد. مضمون شبیه بیت سعدی است

عمر برف است و آفتاب تـموز اندکی ماند و خواجه غِرّه هنوز
گلستان / ۹

۲۸۸ ـ **به سر شدن** : به پایان رسیدن. تمام شدن.

۲۸۹ ـ **تفرقه** : در لغت به معنی پـراکـنده و جـدا جـدا کـردن است و در اصطلاح سالکان، عبارت از آن است که دل را به واسطهٔ تعلّق به امور متعدّد، پراکنده‌سازی. ضد جمع و جمعیّت است. و جـمع آن کـه از همه، به مشاهدهٔ واحد پردازی.

۲۹۴ ـ **در ششدره افتادن** : گرفتار شدن.

۳۰۲ ـ **جامه بر طاق نهادن** : همّت کردن، به کاری همّت گماشتن. (ح. مختار / ۲۸۲) آمادهٔ انجام کاری بودن.

۳۱۵ ـ **سارَخْک** : پشّه.

۳۲۷ ـ **گران‌سنگی** : وقار، سنگینی، کُندی.

۳۳۴ ـ **شبِ نَخست** : شب اوّل قبر.

۳۳۸ ـ **بِل** : مخفّف بِهِل. از مصدر هلیدن، به معنی گذاشتن و رها کـردن است.

ـ **دَمِ بی‌فایده** : نفس بیهوده، زندگیِ پوچ.

۳۴۲ ـ **دست زدن** : تجربه کردن. اندکی وارد شدن.

۳۵۰ ـ **رنگ آمیختن**: حیله‌گری کردن.

ـ **صَرصرِ مرگ** : توفان مرگ. صرصر: باد بسیار تند و توفنده را گویند.

۳۵۷ ـ **گذری** : گذرا، ناپایدار.

۳۶۰ ـ **جُرعه بر خاک فگندن** : شیوهٔ جوانمردان و عیاران بوده است که ته جرعهٔ جام را بر خاک می‌ریختند و می‌گفتند: «لِلارضِ مِن کَأسِ الکرامِ نَصیبٌ» و البتّه شیوهٔ عیاران ایرانی بوده است که برای یادمان و یادبودِ رفتگان، جرعه بر خاک می‌فشاندند. حافظ می‌گوید:

فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی
بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

که بعد از اسلام، این شراب‌ریزی، به گلاب‌ریزی و بعداً به آب‌ریزی بر قبر منجر شده است.

۳۶۷ ـ **بار** : شاخه.

۳۶۹ ـ **گری** : فعل امر از گریستن. گریه کن.

۳۷۴ ـ **سی و دو دُر** : کنایه از دندانهاست.

۳۸۲ ـ **آب به پُل برون شدن** : گویا کنایه از حل مشکل است و رفع دشواری. (ح. مختار) صورت منفی آن ظاهراً عدم طاقت و توانایی و همراهی است. عطّار نیشابوری، در الهی‌نامه، ترکیب به پُل بیرون بردن را بدین طریق به کار برده است:

که چون گبری تو، جانت بی‌درود است
ترا چون این، پلی آن سوی رود است
وگر نستانی این زر بگذری تو
کجا با من به پل بیرون بری تو

الهی‌نامه / ۷۷

در خسرونامه هم این ترکیب به کار رفته است:

ولی بر بحر هرگز پل نبودست
مگر گویی پُلی زان سوی رود است
که از هر جا که برگویی سرودی
به پل با تو برد بیرون، به رودی

خسرونامه / ۲۴۷

که ظاهراً به معنی موافقت و همراهی داشتن با کسی است. و در بیت زیر از خسرونامه، به معنی از حد گذراندن است:

شد آتش در درونِ من پدیدار به پل بیرون مبر، این شیوه کردار
خسرونامه / ۲۰۴

۳۸۳ ـ **در سر بُردن** : تحمّل کردن.

۳۸۶ ـ **در سر کسی کردن** : یا در سرِ کار کسی کردن: فدای او کردن.

۳۹۰ ـ **تیغ بر میغ زدن** : شمشیر به ابر زدن. مبالغه در دلاوری و گُردی.

سپر افگندن : تسلیم شدن. اظهار درماندگی کردن.

۳۹۱ ـ **حادثهٔ آب و گِل** : حادثهٔ وجود، واقعهٔ هستی.

۳۹۲ ـ **سودا پختن** : خیال خام کردن.

۳۹۷ ـ **روان** : فوری، پی در پی.

ـ **فرو کردن** : انداختن.

۳۹۸ ـ **دولت برگشته** : بخت واژگون.

۴۰۳ ـ **خو باز کردن** : ترک عادت کردن. در اسرارنامه آمده است:

ندانی کرد هرگز خلوت آغاز مگر از هر چه داری خو کنی باز
اسرار / ۵۹

۴۰۸ ـ **می‌سوزی** : (معنی متعدّی آن مراد است.) می‌سوزانی.

۴۱۲ ـ **بر میان کمر خواهم داشت** :کمربند بر میان می‌بندم. آمادهٔ انجام کار خواهم بود.

۴۱۸ ـ **در سر و کار کسی کردن** : (رک. ر ـ ۳۸۶)

۴۲۶ ـ **برگِ کاری داشتن** : قصد و عزیمت و نیت کاری داشتن. (نفیسی ـ آنندراج)

۴۳۳ ـ **سپَردن** : مخفّف سپاردن. از زیر پای درآوردن. پای‌مال کردن.

۴۳۹ ـ **حُلول** : اعتقاد به وارد شدن خداوند در جسمِ آدمی. عطّار در جای دیگر می‌گوید:

حلول و اتحاد اینجا حرام است	و لیکن کار، استغراقِ تام است

اسرارنامه / ۹۷

یا:

اینجا حُلول کفر بود، اتّحاد هم

بل وحدتی است لیک به تکرار آمده

دیوان / ۸۱۷

یا:

در حُلول اینجا مرو گر رهروی	در تجلّی رو تو تا آگه روی

مصیبت‌نامه / ۲۱۱

۴۴۶ ـ رُفتن : چیدن.

۴۵۳ ـ آتش‌خواه : آن که آتش می‌خواهد. کنایه از شتاب داشتن است، در امثله آمده است که: مگر آمده‌ای آتش ببری؟» یعنی: چه شتابی داری؟ در خسرو نامه آمده است:

صبا از حالِ گل آگاه گشته	ز تفّ جانش آتش‌خواه گشته

خسرونامه / ۶۴

۴۶۱ ـ سَرجمله : خلاصه، چکیده.

۴۶۷ ـ بر سر آمدن : سر و سرور شدن. در منطق الطیر آمده است:

صد هزاران پشّه در لشکر فتاد	تا براهیم از میان با سر فتاد

منطق الطیر / ۲۰۰

۴۷۲ ـ به صحرا آمدن : آشکار شدن، پدیدار شدن.

۴۷۴ ـ بیرونِ : غیر از، جز از.

۴۷۷ ـ مَلاهی : کارهای نهی شده و گناه‌آلود. کارهای لهوآمیز.

۴۸۲ ـ چشم داشتن : انتظار داشتن. توقّع داشتن.

۴۸۷ ـ پیراهن خرقه کردن : پیراهن چاک زدن ـ از غم بسیار یا شادی زیاد ـ.

۴۹۱ ـ سودایی : دیوانه، عاشق.

۴۹۴ ـ بدین دست : بدین شیوه، به این طریق.
۵۰۱ ـ به قطع : قطعاً.
۵۰۶ ـ صَفرا زده : صفرایی. زرد.
ـ صورت کردن : نقش زدن. نقاشی کردن.
۵۱۱ ـ از پسِ پشت انداختن : پشت سر انداختن. در بیت ایهام زیبایی است، زیرا پشت سر انداختن یا پشت گوش انداختن، کنایه از فراموش کردن نیز هست. مانند رباعی ذیل، که نمی‌دانم از کیست:

دوش دیدم دلبرم گیسو به دوش انداخته
چون به دوش انداخته، خلقی به جوش انداخته
از سرِ هر تارِ زلفش حاجتی سازد روا
حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته

۵۱۵ ـ طاق : خمیده، یکتا، بی‌مانند.
۵۱۶ ـ روان بودنِ خط : فرمانبری کردن و فرمانروایی کردن.
ـ کمانی : خمیده، منحنی.
۵۱۹ ـ کمان به بازوی کسی بودن : قدرت انجام آن کار را داشتن. در دیوان آمده است:

در راه تو هر کس به گمانی قدمی زد
و این شیوه کمانی نه به بازوی گمانست
دیوان / ۶۱

یا در منطق الطیر:

جمله دانستند کاین شیوه کمان   نیست بر بازوی مشتی ناتوان
منطق الطیر /

۵۲۱ ـ مورچهٔ خط : غبار مویی که گرد عارض نوجوانان می‌روید. به آن «مورچه‌پی»، «سبزهٔ عارض» و «نبات عارض» گویند.
۵۲۴ ـ برزُسته : آن که ـ یا آنچه ـ خود روییده باشد، درون‌جوش. جوششی.

و بَربسته: آنچه که به تکلّف آمده باشد. مثلاً شعر برُسته یا سخن برُسته: شعر و سخن جوششی است و شعر یا سخن بَربسته: سخن و شعر متکلّف و زورکی است. (در این بیت، ایهام زیبایی وجود دارد.) این مصراع در حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر نیز آمده است.

۵۲۷ - **هیچ نسنجد** : به حساب نمی‌آید.

۵۳۰ - **چشمهٔ حیوان** : استعاره از لب است.

۵۳۷ - **بَر** : سینه.

۵۴۵ - **در پوست داشتن** : پنهان داشتن.

۵۴۸ - **آفتاب بر زرد افتادن** :کنایه از غروب شدن. و در مفهوم آخر، نزدیک به مرگ رسیدن است. این ترکیب به صورت بر زرده نشستن و بر زررد نشستن نیز آمده است:

آخر هر ماه دل پرتفت و تاب زار بر زردم نشیند آفتاب

مصیبت‌نامه / ۱۶۲

یا:

چون شد خط سبز تو پدیدار بر زرده نشست آفتابم

دیوان / ۳۸۸

۵۷۹ - **نوحه‌گر** : مصیبت‌خوان. آن که در مجالس عزا با گرفتن پول، نوحه می‌خواندند. خاقانی می‌گوید:

تا دمی ماند ز من نوحه‌گران بنشانید

وارشیداه‌کنان نوحه سرایید همه

گزیدهٔ اشعار خاقانی / ۱۰۰

۵۸۰ - **در ده** : بده. درگذشته به جای بای تأکید گاهی بر سر فعل - خصوصاً فعل امر - «در» می‌آوردند، مثلاً مولوی می‌گوید:

خیز، در دمِ تو به صورِ سهمناک تا هزاران مرده بر روید ز خاک

۵۸۲ ـ **زُنّارِ چارکَرد** : زُنّارِ چهار رشته. کنایه از نهایت کفر و ترسایی است.
در دیوان آمده است:

گر رکن چار کعبهٔ دل چار یار نیست
زنّـــار چـــارکرد گـــزین و کـلیسیا
دیوان / ۷۰۵

و به صورت زنّارِ چارکرده نیز آمده است:

از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم
زنّـارِ چـارکرده بـه بـر درگـرفته‌ایـم
دیوان / ۴۸۲

و به صورتِ «زُنّار چهارگوش» و «زُنّار چهارگوشه» نیز آمده است:

دربسته چهارگوش زُنّار　　　　از حـلقهٔ زلف دلربـایی
دیوان / ۶۸۹

و:

در بتکده رفت و دست بگشاد　　　　زنّـــار چـــهارگوشه بـربست
دیوان / ۸

شـاید مـقصود از آن، زُنّاری بـاشد کـه گـره‌های آن را چـهارگوشه ـ صلیب‌وار ـ می‌بندند.

۵۸۳ ـ **خَمّار** : شراب‌فروش.

۵۸۴ ـ **قلندری** : قلندرنشین. (رک. ر ـ ۱۴۱)

۵۸۵ ـ **رقص چهارکرد** : رقص چهارپاره، نوعی رقص است. (غیاث) (ح. مختار / ۶۸۶)

۵۸۸ ـ **صَوْمعه** : اتاقکهای تنگ و تاریکی که در دیرهای مسیحیان، بـرای عبادت تارکان دنیا وجود دارد. در ادبیات عـرفانی گـاهی بـه مـعنی خانقاه آمده است. سعدی می‌گوید:

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقت است که در خانه نشینی بی‌کار
قصاید سعدی

۵۹۱ ـ جوشیده چو گشت : مقصود «مَی بختج» یا «سیکی» است که در بعضی مذاهب خوردن آن رواست.

۵۹۴ ـ خار نهادن : مانع ایجاد کردن، مزاحمت ایجاد کردن. در منطق‌الطیر آمده است:

عشق روی گل بسی خارت نهاد   کارگر شد بر تو و کارت نهاد
منطق الطیر / ۴۳

۵۹۸ ـ قِرابه : بالونه و ظرف شراب.

۶۰۰ ـ کم از آن که : لااقلّ.

۶۰۳ ـ آباد بر آن ، یا آباد بر آن که : به مفهوم «خوشا». در مقام تحسین گفته‌اند. (برهان) مجیرالدین بیلقانی گفته است:

آباد بر آن که جای عشرت   در حضرت شهریار دارد
دیوان / ۲۱۸

۶۱۵ ـ بودنی بود : ترجمهٔ «المقدّرُ کائن» یعنی تقدیرشدنی است. رودکی گوید:

بودنی بود، می بیار اکنون   رطل پُر کن مگوی بیش سَخون

۶۱۸ ـ انگِشت : زغال. زگال. در اینجا سیاهی مورد نظر است.

۶۲۲ ـ رَهِ خارکش : نوایی از موسیقی. (نفیسی) یکی از دستگاههای موسیقی. در مصیبت‌نامه آمده است:

بلبل شوریده می‌گردید خوش   پیش گل می‌گفت راهِ خارکش
مصیبت‌نامه / ۱۵۷

۶۳۰ ـ بی‌برگ : بی‌توشه و زاد راه.

۶۳۲ ـ از دست به دسته افتادن : شاید کنایه‌ای باشد از، پایان یافتن شکوه و

زیبایی، یا واگذاشته شدن با خواری و ذِلّت.؟

۶۳۴ ـ **جُلَیل** : مصغّر جُل است. پوشش. مقصود کاسبرگهای گل است.

۶۴۱ ـ **اَرِنی** : خود را به من بنمای. اشاره به درخواست حضرت موسی (ع) است از خداوند که: «رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ الیک، قال لَنْ تَرانی» اعراف / ۱۴۳

۶۴۳ ـ **تیغ کشیدن** : علم زدن، پرتو انداختن.

۶۵۷ ـ **آب گرم در دهان آوردن** :کنایه از غم و اندوه بردن است و تلخکام شدن. در اسرارنامه آمده است:

دلش در عشق، معجون جنون ساخت
رخش از اشک، صد هنگامه خون ساخت
دم سرد از جگر می‌زد چو کافور
فرو می‌برد آب گرم از دور
اسرارنامه / ۱۷۵

خاقانی هم این ترکیب را بدین صورت به کار برده است:

اشک چشمم در دهان آید گهِ افطار، از آنک
جز که آب گرم چیزی نگذرد بر نای من
گزیدهٔ اشعار خاقانی / ۷۶

۶۶۰ ـ **شب خوش کردن** : خداحافظی کردن، بدرود کردن.

۶۶۸ ـ **طیّار** : پرنده.

۶۸۱ ـ **بر نقره افتادن** : احتمالاً به معنی تباه شدن یا خراب شدن است. در سفرنامهٔ ناصرخسرو در ذیل «دریای لوط» آمده است: «از شخصی شنیدم که گفت: در دریای تلخ، که دریای لوط است، چیزی باشد مانند گاوی، از کف دریا فراهم آمده، سیاه، که صورت گَو دارد و به سنگ می‌ماند، امّا سخت نیست و مردم آن را برگیرند و پاره کنند و به شهرها و ولایتها برند، هر پاره که از آن در زیر درختی کنند، هرگز کرم

در زیر آن درخت نیفتد و در آن موضع، بیخ درخت را زیان نرساند و بُستان را از کرم و حشرات زیر زمین، آسیبی نرسد. والعُهدةُ علی‌الرّاوی، و گفت: عطّاران نیز بخرند و می‌گویند کرمی که در داروها افتد و آن را «نقره» گویند، دفع آن نیز کند.» سفرنامه ناصرخسرو، وزین‌پور / ۲۳

از مجموع این گفته‌ها، مخصوصاً جملات آخر، چنین برمی‌آید که «نقره» کرمی است که در داروهای عطّاران می‌افتد و آنها را خراب و ضایع می‌کند. عطّاران امروز و داروشناسان گذشته ـ حکیم مؤمن ـ نیز سفیدکِ گیاهان دارویی را «نقره» می‌گویند. از رباعی دیگر عطّار نیز این مفهوم به صراحت به نظر می‌رسد:

شمع آمد و گفت من نِیَم قلبِ مجاز

مومی که بود نقره، چو قلبش بگداز

گر قلب شود موم، همان نقره بود

خود موم سر از پای کجا داند باز؟

مختارنامه / ۲۳۸

بنابراین، «موم نقره» یا «موم قلب» مومی است که تباه و خراب شده باشد. در این رباعی نیز باید به همین معنی باشد.

۶۸۴ ـ خام رگ: ناپخته، گول. در منطق الطیر آمده است:

گفت: خواهم این زمان کایم به تگ — بر سرای تو ریم، ای خام‌رگ!

منطق / ۱۲۱

۶۹۶ ـ مَنْ یزید: حرّاجی. حافظ می‌گوید:

بی‌معرفت مباش که در مَن یزیدِ عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

فهرست مآخذ

۱ـ احادیث مثنوی، فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۳۴ .
۲ـ اسرارنامه، عطّار نیشابوری، سید صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، تهران،۱۳۳۸.
۳ـ الهی‌نامه، فریدالدّین عطّار نیشابوری، فوأد روحانی، زوّار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۱ .
۴ـ برهان قاطع، محمدبن حسین خلف تبریزی، دکتر معین، چاپ دوم، ابن‌سینا، ۱۳۴۲ .
۵ـ تحفهٔ حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسینی طبیب، کتابفروشی مصطفوی، بی‌تا.
۶ـ تذکرةالاولیاء، عطّار نیشابوری، محمد قزوینی، کتابخانهٔ مرکزی، ۱۳۳۶ .
۷ـ ترجمان القرآن، سید شریف جرجانی، ترتیب دادهٔ عادل بن علی بن عـادل، دبیرسیاقی، شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال، تهران، ۱۳۳۳ .
۸ـ جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطّار نیشابوری، نفیسی، اقبال، تهران، ۱۳۲۰ .
۹ـ چهارمقاله، احمدبن عمربن علی نظامی عروضی، محمد قزوینی، با حواشی دکتر معین، ابن‌سینا، ۱۳۴۵ .
۱۰ـ خسرونامه، عطّار نیشابوری؟ سهیلی خوانساری. زوّار، تهران، ۲۵۳۵.
۱۱ـ دیوان عطّار نیشابوری، تقی تفضلی، بنگاه ترجمه و نشـر کـتاب، تـهران، ۱۳۴۵ .
۱۲- رباعیات خیام، تصحیح و تحشیهٔ محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی، به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار، نشر اساطیر، تهران ۱۳۷۱.
۱۳ـ رباعیات خیام، ویرایش میرجلال‌الدین کزازی، مرکز نشر، تهران، ۱۳۷۱ .
۱۴ـ دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، محمد قزوینی ـ دکتر غنی، کتابخانه زوّار، چاپ سوم.
۱۵ـ سبک خراسانی در شعر فارسی، مـحمد مـحجوب، انـتشارات فـردوس،

تهران، بی‌تا.
۱۶ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو، وزین‌پور، چاپ چهارم، کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸.
۱۷ـ فرهنگ آنندراج، محمد پادشاه، دبیر سیاقی، خیام، تهران، ۱۳۳۵ .
۱۸ـ فرهنگ غیاث اللغات، غیاث الدّین محمدبن جلال الدّین رامپوری، دبیرسیاقی، کانون معرفت، ۱۳۳۷ .
۱۹ـ فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، امیرکبیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۲ .
۲۰ـ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی. سید صادق گوهرین، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴ .
۲۱ـ فرهنگ نفیسی، علی اکبر نفیسی، خیّام، تهران، ۱۳۵۵ .
۲۲ـ قصّهٔ طوطی‌جان، اشرف‌زاده، انتشارات صالح، مشهد، ۱۳۷۵ .
۲۳ـ گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی، ضیاءالدّین سجادی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۱ .
۲۴ـ لغت‌نامه، علی اکبر دهخدا، چاپ تهران.
۲۵ـ مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمدبن محمد بلخی، نیکلسن، چاپ لیدن، ۱۹۲۵ میلادی.
۲۶ـ مختارنامه، فریدالدّین عطّار نیشابوری، شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸ .
۲۷ـ مصیبت‌نامه، شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری، دکتر نورانی وصال، زوّار، تهران، ۱۳۳۸ .
۲۸ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس‌الدّین محمدبن قیس رازی، محمد قزوینی، مدرس رضوی، تهران، ۱۳۱۴ .
۲۹ـ منطق الطیر، فریدالدین محمد عطّار نیشابوری، سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۸ .

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ **پژوهشی نو پیرامون شاهنامه و فردوسی**
دکتر رکن‌الدین همایون فرخ/ چاپ اول ۱۳۷۷/ دوره ۲ جلدی
▣ **قاموس کتاب مقدس**
جیمز هاکس/ چاپ اول ۱۳۷۷
▣ **روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی محمدعلی شاه و انقلاب مشروطه)**
قهرمان میرزاسالور/ ایرج افشار ومسعود سالور/ چاپ اول ۱۳۷۷
▣ **مبادی العربیه جلد دوم**
رشیدالشرتونی/ چاپ هشتم ۱۳۷۷
▣ **آیین دوست‌یابی**
دیل کارنگی/ استاد رشید یاسمی/ چاپ سوم ۱۳۷۷
▣ **مبادی‌العربیه جلد چهارم**
رشیدالشرتونی/ چاپ پنجم ۱۳۷۷
▣ **تاریخ کامل (جلد ششم)**
عزالدین‌ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۷
▣ **آشنایی با علوم قرآنی**
دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ پنجم ۱۳۷۶
▣ **ادبیات معاصر ایران**
دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۶
▣ **تاریخ بختیاری**
سردار اسعد بختیاری/ جمشید کیانفر/ چاپ اول ۱۳۷۶
▣ **فارسی سادهٔ پیش دانشگاهی**
دکتر احمد رنجبر/ چاپ اول ۱۳۷۶
▣ **قواعد عربی**
دکتر احمد رنجبر/ چاپ اول ۱۳۷۶
▣ **اصول و مبانی جامعه‌شناسی**
دکتر محمدحسین فرجاد/ چاپ اول ۱۳۷۶
▣ **گرگ بیابان**
هرمان هسه /کیکاوس جهانداری / چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ **تدوین متون‌آموزشی‌برنامه‌ای**

دکترمحمدحسین امیرتیموری / چاپ دوم۱۳۷۶

◘ **فارسی عمومی: ادبیات پیش‌دانشگاهی و متون نظم و نثر**

دکتر مهدی ماحوزی / چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ **دستور سادهٔ زبان فارسی**

دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۶

◘ **تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام**

دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ **مبانی عرفان و احوال عارفان**

دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۶

◘ **مرزبان‌نامه**

سعدالدین وراوینی/ استاد محمد روشن / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۶

◘ **راهنمای والدین در فوریتهای پزشکی کودکان**

گروه دیاگرام / نصرت حق‌الیقین / چاپ اول ۱۳۷۶

◘ **کتاب کار نگارش و انشاء**

دکتر حسن ذوالفقاری / چاپ اول ۱۳۷۶

◘ **دمیان**

هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ **گزیده متون تفسیری فارسی**

دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی / چاپ ششم ۱۳۷۶

◘ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری**

دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ پنجم ۱۳۷۶

◘ **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم**

رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ چهارم ۱۳۷۶

◘ **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد سوم**

رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶

◘ **مبادی‌العربیه جلد اول**

رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶

◘ **مبادی‌العربیه جلد سوم**

رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶

▣ سیری در اساطیر یونان و رُم

ادیت همیلتون / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۶

▣ مایده‌های زمینی

آندره ژید / پرویز داریوش و جلال آل‌احمد / چاپ چهارم ۱۳۷۶

▣ ماه و شش‌پشیز

سامرست موآم / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۶

▣ نهج‌البلاغه

سخنان امیرالمؤمنین علی(ع)/ دکترمحمدجوادشریعت/ چاپ‌دوم ۱۳۷۶

▣ چنگیزخان

ولادیمیرتسف / دکتر شیرین‌بیانی / چاپ سوم ۱۳۷۶

▣ شرح باب الحادی عشر از علامهٔ حِلّی

فاضل مقداد / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۶

▣ ترجمه مبادی العربیه جلد چهارم

رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶

▣ روزنامهٔ خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی مظفرالدین شاه)

قهرمان میرزاسالور/ ایرج افشار و مسعود سالور/ چاپ اول ۱۳۷۶

▣ تاریخ کامل (جلد پنجم)

عزالدین‌ابن‌اثیر/دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۶

▣ عربی ساده پیش دانشگاهی

دکتر احمد رنجبر/ چاپ اول ۱۳۷۵

▣ لب لباب مثنوی

ملاحسین کاشفی/ سیدنصرالله تقوی/ سعید نفیسی/ چاپ اول ۱۳۷۵

▣ دیوان‌امیرعلیشیرنوایی

دکتر رکن‌الدین همایون فرخ/ چاپ اول ۱۳۷۵

▣ سیمای مردهنرآفرین

جیمز جویس/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۵

▣ خیاطی جامع دستکش و کلاه

نسرین روزگار / چاپ اول ۱۳۷۵

▣ خیاطی جامع لباس بچه

نسرین روزگار / چاپ اول ۱۳۷۵